

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**PE1935**



سیاحہ

۱۹۱۵  
۱۹۱۱

۱۹۳۵

بجکت عمل پر شکل توان کرد	بجکت کام دل حاصل توان کرد
حکمت طلب بزرگی آموز	تاب نگرند روزت از روز

2002-ED

بیت

از جملہ رسائل کہ مباحثی تصنیف شمل بود بر میاسن نصیحت و قواعد تالیفش منبج  
بر مسائل حکمت کتاب کلید و منہ است کہ علمائے ہند از ابر طرزے خاص ساخته  
و براہمہ حکمت شمارا وضع جامعیت آنرا بر منطقی مخصوص پرداختہ پند و  
حکمت و لہو و ہزل ہم امتزاج دادہ اند و صورت سخن را بہت میل اکثر طبائع  
بنابر افسانہ نہادہ از زبان حوش و بہائم و طیور اصناف حکایات روایات  
تقریر کردہ و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و موعظت اندراج نمودہ تا دانا براے  
استفادہ مطالعہ نماید و نادان براے تنزہ و افسانہ بخواند و درس آن بر علم  
و حفظ آن بر تعلیم آسان باشد و آن کتاب را حکیم روشن راے بید باے  
پہن بر نام راے چہان آراے و ابشلیم ہندی کہ مالک بعضے از ممالک  
ہندوستان بود و زبان ہندی تصنیف فرمودہ و حکیم مذکور بناے سخن را  
اساس بر مواظف نہادہ کہ پادشاہان را و ریاست رعیت و بسط بساط عدل  
و رافق و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعداے مملکت

بکار آید و ایشلیم این کتاب را قبله مقاصد ساخته بمقتلح مطالعه آن پیوسته افتتاح  
 ابواب حل مشکلات مینماید و اینچ ابر قمتی در زمان او اندیده هر کس در خلوت خانه نهان  
 بود و بعد از هر یک از اولاد و احفاد که بجای می بر سر ریسلطنت نشستند پس  
 همان طریق سلوک و شسته در اخفای آن کوشیدندی با این همه مبالغه تشبیه و تضاد  
 آن کتاب طراف جهان چون خاشی گلستان معطر ساخته است هر چه مشک بود و مشک  
 که نهان ماند به زلفیض رائحه او شام را خبرست و تا در زمان کسری نوی شیروان  
 این خبر انتشار تمام یافت که در خزان ملوک هندوستان کتابی است که از زبان بکرم  
 و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین و ادرباب سیاست  
 و خرم شاید در مطاله او راق آن ایراد نموده نوی شیروان را رغبت تمام بمطالعه آن  
 کتاب پدید آمد و بر رویه طبیب که مقه م اطبای پارس بود با التماس نوی شیروان  
 بهندوستان توجه نمود و مدتی تمام دی انجا بود و با انواع حیل تسک نموده  
 آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را به لغت پهلوی ترجمه کرده بدست  
 نوی شیروان رسانید و بنامی کار نوی شیروان در آثار اطلال عدل و احسان و تسخیر بلاد  
 و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از نوی شیروان ملوک عجم نیز در تعظیم  
 و اخفا آن مبالغه نمودند و تازمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن  
 محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام  
 بنظهور رسانید و بطائف اخیل نسخه پهلوی بدست آورده امام عبدالله بن مقفع را  
 فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و در آنم در مطالعه و شسته بهال  
 احکام خلافت بر آن نصائح وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد ساسانی

اگر که این نسخه را از زبان عربی بلفظ فارسی نقل نموده و رووی شاعر بفرموده  
 سلطان آن در رشته نظم انظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن  
 سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی نوی مثال داد تا افصح البلفا  
 ابوالمعالی نصر الله بن محمد بن الحمید آراهم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده  
 و این کتاب که حالا به کلیده و منه مشهور شده ترجمه مولانا می مشار الیه است  
 و الحق عبارتست در لطافت چون جان شیرین با آنکه مسند نشینان بارگاه  
 انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند  
 فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطراسه کلام بهجاسن عربیات و مبالغه  
 در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ عبارات  
 منخلقه خاطر مستمع از التذاذب غرض کتاب باز میماند و طبع قاری نیز از عبده  
 رابط مبادی قصه بمقاطع آن بیرون نمی آید و این معنی هر گز مینه سبب است  
 و موجب بلالت خواننده و دشواری خواهد بود خصوصاً درین زمان که طبائع  
 انبیا می آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر نسخه الفاظ  
 جلوه گر باشد میدارند تکلیف که در بعضی از الفاظ تبصیح کتاب نیست و تفحص  
 کشف معانی آن محتاج باشد از یحیت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست تنزک  
 گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره مانند بنابر آن درینوقت جناب لاریت آب  
 که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان شاه ابو الغازی خیر الملک و الدین  
 سلطان حسین دامن علوم بهت از غبار زخارف دنیا می افشاند اعنی نظام الدوله  
 و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسبیل نظر بر تعمیم فوائد انام اشارت سازانی فرمود

که این کینه بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشف  
 جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند چون از امتثال مثال آن  
 عدیم المثال چاره نبود بعد الاستخاره والاستجارت بدیعنی اشتغال رفت  
 و بپایه دشت که اساس کتاب کلیده و دمنه بر حکمت عملیت و حکمت عملی  
 عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی  
 بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان مقتضی سیدن  
 بکالیکه متوجه آنند و این قسم حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه  
 راجع باشد بامر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت  
 اول را که رجوع او بامر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با او در آن باب  
 متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجعست با جماعت بمشارکت  
 باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا  
 تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود  
 آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره  
 بر بعضی فوائد از نوعین آخرین آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد در دو سه  
 مذکور نیست مگر بسبیل انتظار هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق اجمال بود  
 اما سخا استم که تفسیر کلی با وضاع کتاب راه باید لاجرم متعرض زیادتیی بود  
 ناشده بر همان سوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول  
 از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت  
 استقاط کرده چاره باب باقی را عبارت روشن آسان مثبت ساختیم

و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای بر همین که در اصل مذکور بود بقصد کتاب در آنجا  
 و قبل از ایراد ابواب مستلح حکایاتی که منشی عثمان بیان آن بود از لوازم در تقسیم مذکور  
 جوهر این سته باز از معانی و صرافان در العیار سخنانی و چهره کشایان غرائب حکایات  
 و صورت آریان عجایب آیات عنوان جرائد اخبار را برنگونه آرائش داده اند و  
 دیباچه صحائف سمار را بدین خط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصا  
 ممالک چین پادشاهی بود و او را هایلون فال گفتند و این پادشاه را وزیر  
 بود و او را خجسته رای خواندندی هایلون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته را  
 خوض ننمودی **میت** در همه کار مشورت باید که کاری مشورت نکوناید اتفاقا  
 روزی هایلون فال غریت شکار فرمود خجسته ملازم رکاب هایلون بد فضا می میرا  
 شکارگاه از قدم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و چون شاه از نشانه شکار  
 پیرداخت شاه و وزیر مشوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب  
 خضانت پولاد چون موم نرم می گشت هایلون فال با خجسته رای گفت که در چنین  
 هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست چنانچه تدبیر می سازد زمانی در سایه برآسیم خجسته  
 زبان تنبیر کشاد و گفت سلامت همه فاق سلامت است من درین نزدیکی کوچی میم از تنبیر  
 حله سبز پوشیده و هزار چند نوش از دل صافی او خوش نه صلاح در نسبت که عنان غریت  
 بدان طرف منعطف گردد و تا ساعتی چون سبزه بسایه بید خوش برآسیم هایلون فال  
 بقول خجسته رای روی بدالضروب نهاد در اندک زمانی بنظار سم سمند و اسب  
 چون استین اقبال بوسه جای سعادت مندان ساخت شاه ببالا کوه برآمد بهر  
 جانب طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد در غایت وسعت از سبزه نمودار

گلشن آسمانی در میان این مرغزار غدیری بود وزیر فرمود که تا کنار غدیر را بسریه  
 پاوشاهی بیارستند و بها بونفال برسند راحت قرار گرفت و ملازمان رکاب  
 بر لب جوی سایه درختی آرام یافتند شاه و وزیر بر یک گوشه بساط در عجبای  
 مصنوعات الهی تامل میفرمودند در آنسامی اینحال نظرهایون فال بردختی افتاد  
 که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینو او میان آن چون دل درویشان  
 فارغبال تهی گشته و خیل بنوعسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده  
 شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر پرسید که اجتماع این مرغران ابرحوالی این  
 درخت سبب چیست بختی خسته رای زبان بر کشاد که ای شهریار اینها گرویده اند  
 بسیار منفعت اند که مضرت ایشان را پاوشاهیست که او را یسوب خوانند بجهت  
 از اینها بزرگترست مجموعه ایشان سر بر خط متابعت نهاده اند و او بخت مرع که از  
 سوم ترتیب یافته قرار گرفته است وزیر و حاجب در بان پاسبان و چاوش  
 و نائب بر کار کرده کیاست ملازمان و بحدیست که هر یک برای خود از موم خانه ها  
 مسدس بسازند و هر یک اضلاع آنرا بیج تفاوتی نباشد و هندسان کامل  
 رای ای بی بر کار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسرنشود و امیر نخل بزبان حال  
 از ایشان همه فرستاد که لطافت خود را بخافت مبدل نکنند بنای و فامی عهد  
 جز بر شاخ گل خوشبوی شگوفه پاکیزه نشینند تا آنچنان گهانا دل نموده باشند  
 باند که وقتی در درون ایشان شکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و بشیرینی برین  
 آید و چون بجان معاودت نمایند در بانان ایشان ابوبیند و اگر بر بهان عهد خود اند  
 اجازتست که کجبه خود در آیند و اگر عیاذا بالله از عهد تجاوز نموده باشند

و از ایشان آنکه که موجب نفرت و کراهت باشد در میان فی الحال ایشان و دینم  
 کنند و اگر در بانان آه دهند و پادشاه را آنکه که بهیچ استقام نماید بذات خود شخص  
 اینحال شده آن بنور بسیار است گاه حاضر گرداند و اول بقبل در بانان این بد  
 بعد از آن بنور بی ادب را بکشد و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین در بانان  
 و پاس بانان تعین تجاب بواب و ترتیب تحت پسند از ایشان گرفت بهایونفل  
 چون این سخن بشنید طبع لطیفش ایلی بشاید اساس ایشان پدید آمد برخاست  
 و بیگانه در آمد جمعی دید فرمان الهی را که بسته بهیچ یک با سود و زیان گیر  
 کار نمی و بیچیکدام به نسبت انبانی جنس خود در مقام آزار نمی گفت ای نجسته را  
 عجب که با وجود نشای سمیت در پی آزار یک دیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جزوش  
 ندهند و با وجود هیبت که در هیبت ایشان تعبیه است تملطف و ملائمت نمایند و مادر  
 آدمیان خلاف این شاه می کنیم و زیر گرفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده  
 شده اند و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب انسان  
 روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند بهم از عقول ملکات ایشان  
 بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بد ایشان فرستاده است بهره  
 از ملک است و نصیبی از دیو و ترک دیوی کن بگذر به فضیلت زنگ و کوثر  
 مردمان بوسط پیروی نفس جفاجوی منظر اخلاق ذمیمه چون حرص از وحش  
 و حقد و ظلم و عجب و ریاء و عنوت و غیبت و همت و پتان مانند آن واقع شده اند  
 شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک  
 از ایشان پاسبان عزت و در دامن فراغت گشت و در صحبت دیگران برخود بسته



پروسته تیر که خورشید مشغول گردند و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان  
از زهر افغی زیانکار ترست صحبت را می فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت  
پادشاهان گزشت عین صدق و محض همدست فاما بعضی بزرگان بنابر صلاح  
حال صاحب قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند که صحبت با همیشین نیکو  
به از وحدت است و دوستی که رفیق شفیق یافت نشود و وحدت به از صحبت ع  
خلوت از اغیار باید نه زیار به و فی نفس الامر صحبت سبب کتاب فضائل  
و فوضل است بیست دست طلب از دامن صحبت گسل تنها منشین که بیست  
دیوانگی است به و آدمی را خود طرح خلوت انداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدس  
قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته بواسطه آنکه ایشان  
مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی که مسمی به تدن است بیست بگیر  
دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد به تنهایی پادشاه فرمود آنچه  
وزیر بیان کرد خلاصه حکمت است لیکن چنان بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان  
محتاج اند با جمیع هر آئینه اختلاف مشاب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود بیست  
نزاع آنچنان آتش بر فروزد که از تاب آن چه بماند بسوزد و وزیر گفت چیست دفع  
این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی  
او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن تدبیر راسیات  
خوانند و مدار آن بر قانون همدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد  
پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب ناخشان روی اشیا با عدال صورت  
بند و از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل است که فرستاد

حضرت عزت مست بخلق و حکما و ارباب و ائمه و علمای دین را رسول  
و نبی گویند و هر آئینه او امر و نوای او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان  
خواهد بود و چون آن پیغمبر غریت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام  
قواعد دین و سیاسی است ضابطه چاره خواهد بود چه پیشتر غلامانی  
از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس برایشان غالب پس  
بالبضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی  
پیغامبر را محافظت نموده قانون سیاست رعی دار و پهلوان فاعل فرمود  
که حال این حاکم بجهت نوع باید خسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود و تقوا  
سیاست و دقائق عدالت و اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است  
بسیار مملکت از عدل شود پادشاه کار تو از عدل تو گیرد قرار به دیگر  
باید که ترتیب ارکان دولت مستشاده و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد  
و که ام گرو را مغلوب باید ساخت چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک  
جسمی باشد که خاصه گمر نیکو خواهی سلطان بر میان خلاص بند و بلکه غلبه  
برای جز منافع یا دفع مکاره طریق ملازمت رعی دار اما چون پادشاه بداند  
بغور جهات رسد فروغ رستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند و پادشاه  
که مدار کار خود بر حرکت نهاده مواظط حکما را دستور العمل سازد و مملکتش  
آبادان باشد و هم رعیتش شادان چنانچه رای اعظم و بشیم بندگی اساس  
سلطنت بر قواعد سخنان حکیم بیدای بر همین نهاده بود لاجرم مدتی کاست  
روزگار گزرنده پهلوان فال چون ذکر دالبشیم و بیدای شنید مانند

غنچه تازه و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای  
قصه این رای و برهمن رسوید ای دل بینگن ست زدود مرا از سخنان رای  
و برهمن بهره مند گردانی ♣

### آغاز دوستان راجی ایشلیم و سیدبای برهمن

وزیر روشن ضمیر زبان بیان برکشاد که من از طوطیان شکرستان بخنور  
شیده ام که در یکی از مخططات سواد هند پادشاهی بود و این رای ایشلیم  
گفتندی و در مجلس او همواره ندای حکمت شعار حاضر بودند و از سر به سر  
عشرت نشسته بود و بخشی پادشاهانند بیارسته پس از تماشای خسارها و بان از  
حکماوند تا فاصیل محاسن او صاف استفسار کرد هر یکی صفاتی از صفات حمیده را  
تشریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بچولان آمد همه حکما متفق شدند  
که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است قطعه مایه توفیق کرم کردن است ♣  
گنج یقین ترک درم کردن است ♣ گنج روان را که تو پرسی نشان ♣ نیست بجز آنکه  
به بخشی روان ♣ را که بعد و قوف برین سله عرق کرم طبعی در حرکت آمد  
بفرمودند و گنج برکشادند همه روز بزر بخشی مشغول بودند تا وقتیکه سیرغ زرین  
جناح آفتاب غم تشیانه مغرب کرد پادشاه سرفراغت بآلین آسایش نهاد  
و خیل خواب بر عرصه باغ او مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیر  
نورانی سیما بامدی و بر سر اسلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه  
کردی علی الصباح بجانب شرقی دار السلطنت توجه نما که گنجی شاهانگان  
حواله تست رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخمال گنج و شروده

پیر سخن بنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت  
 به تمهید آن قیام مینمود و تا زمانی که آفتاب جواهر کو اکب بزیر دامن شمع کشید  
 شاه بفرمود تا مرکب بهوار را برین بر و لگام مرصع بپارستند و بقال فرخ رو  
 بصوب مشرق نهاد و از مقصود خبری بجهت در اثنا ایحال نظرش  
 بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل  
 بر آن غار نشسته چون نظر پادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت او مایل شد  
 پیر زبان نیاز بر کشود که مع منزل تست دل و دیده فرو آید و در آید \*  
 در بشیلم سخن درویش را به محل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بانفاس  
 مبارکش استیناس کرده استمداد همی نمود و بعد از آنکه سلطان غرمت رفتن  
 نمود درویش زبان عذر بکشویست کردست من گد انیاید \* مہانی چون تو  
 پادشاهی \* اما برسم حاضر تحفه دارم که از یدرن میراث رسیده و آن  
 گنجنامه است مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گرانست اگر خست و پرتو  
 التفات بر آن افکند بفرماید تا ملازمان جستجوی آن مشغول شوند و بشیلم بعد  
 استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و امر کرد تا جمع بکادگان  
 اطراف و جوانب فارس مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج یافته نامی  
 مخزنات را بنظر هایون در آوردند شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق  
 و درج برداشتن و نفاس جواهر و تحفه مشاهده نمود و در میان همه صند  
 دید مرصع و قفل بر آن زده چون سر صندوق کشاده شد از انجا در سج  
 بیرون آمد و درون آن درج حقه در فایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود

تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سیید و شیخی  
 چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب و بعضی گفتند نام صاحب گنج است  
 و جمعی حمل بر طلسمی کردند و بشکیم فرمود تا این خوانده نشود شبیه ترافع نخواهد شد  
 تا از حکیمی که در خواندن نوشتن خطوط غریبه مهارت تمام داشت خبر یافتند و حکیم  
 عالی حاضر گردانیدند و البشکیم بعد از شرائط تعلیم گفت ای حکیم غرض از قصد بیج  
 همین است که مضمون این مکتوب بیان فرمائی حکیم بعد از تأمل بسیار فرمود که این  
 مکتوبی است شملبر انواع فوائد و گنجنامه بحقیقت همین تواند بود مخصوص آنست  
 که این گنج را منکد هوشنگ پادشاه ام و دیت نهاده ام براسه رای عظیم که  
 او را بشکیم خوانند و این صحت نامه در میان درو جوهر تعبیه کرده ام تا چون  
 این گنج را بر دارد و این صایا را مطالعه نماید باخود اندیشد که بزرگوهر  
 فریفته شدن کار حاکمان نیست **بیست** دولت دنیا که نماند با که ناکرد  
 که با کند اما این صایا دستور علمیت که پادشاهان را ازان گزینست  
**و صیت اول** آنست که هر کس را از ملازمان که بمقرب خود مرفراز می  
 سخن دیگری در باب شکست او بغیر قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی  
 مقرب شد هرگز نمی جمعی بر دحسد برند و از روی دولتخواهی در آید سخنان  
 رنگین فرمیده میگویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر دستغیر گردد و **صیت دوم**  
 آنکه ساعی نام را در مجلس خود راه دهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جو اند بلکه  
 چون این صفت از کسی مشاهده نماید زود تراش سعایت او را با آب شمشیر  
 سیاست فرو نشاند و **صیت سوم** آنکه با مراد ارکان دولت خود طریق

موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان کیدل کارهای کلی  
 متشبی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت و صیت چهارم آنکه  
 بتلطف دشمن مغرور نگردد هر چند تملق و تضرع پیش کند ع از دشمن دست  
 رو به پر نیز و صیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بجنگ آید در محافظت آن  
 تهاون نورزد که دیگر تدارک صورت نه بندد و صیت ششم آنکه  
 در کار با خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب ثلث تانی گریخت که ناگراوه  
 میتوان کرد زود به چو شد کرده آنکه ندانست چه سود و صیت هفتم آنکه  
 هیچ وجه عیان تدبیر از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان بقصد می تحقق گردند و  
 صلاح دران بینند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که سبب آن خلای  
 متصورست فی الحال بران اقدام نماید ع از دام مکر خصم بجلت توان گریخت  
 و صیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد اجتر از کند و بچرب زبانی ایشان  
 مغرور نگردد و بیت گینه بهر سینه که بنهید درخت دل شودش از پی آزار سخت  
 و صیت نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطا  
 و عتاب نیارد و صیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق کافات  
 ضرری بوی لاحق نشود و صیت یازدهم آنکه میل کار یک سو افق طور لایق  
 حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا  
 با تمام نارسانیده از کار خود بازماند و صیت دوازدهم آنکه حیره حال  
 خود را بحلیه حلم و ثبات آریسته گرداند و بیت تیغ حلم از تیغ آهن نیز تر باشد  
 لشکر ظفر انگیز تر و صیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بست آورده

از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عقبه سلطنت بصفت  
 امانت موصوف باشند هم اسرار سلطنت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان بمن  
 گزینند و صیت چهاردهم آنکه از سخت روزگار و انقلاب و دراز بایده  
 اخبار ملال برداشتن بخت او نه نشنید چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بجا باشد و  
 غافل در بخت روزگار گزیند و یقین داند که بی نظاهرت لطف ازل سهم خدای  
 بهدش نرسد و هر یک از این چهارده صیت که ستانیست مقرر و اگر کسی بخواهد که بر تقاضای آن  
 حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سرانذیب توجه باید فرمود و چون حکیم بن فضل بمعظم خسرو  
 رسانید و بشکیم او را بنوخت و آن صحیفه را ببوسید و چون ازین حال فراغت بر وی  
 نمود متوجه دارالملک شد و منند سلطنت را ازین گردانید و همه شب در اندیشه  
 آن بود که بجانب سرانذیب عزیمت نماید روز دیگر فرمود تا از مقر بان وقت  
 که در صدق مشاورت مشارالیه بودند بپایه سر پاعلی حاضر گردانیدند و حال  
 خیال شبانه در میان نهاد که سوداگر سفر سرانذیب بخان اختیار از قبضه افتد  
 بیرون برده شاد درین چه صلاح می بینید بلیت بنام کلی بر تبر میر باید که  
 بی تدبیر کاری بر نیاید و زرافه فرمودند ما امروز و امشب درین بایستیم کنیم  
 و بشکیم بر این معنی عهد داد و روز دیگر باید او بگاه بحضورت پادشاه حاضر شدند و بعد  
 اجازت وزیر مقرر گشت بنده را چنان بخاطر میرسد که اگر چه در سفر اندک فائده است  
 اما از تکالیف شقت بسیار میباید کرد و از رحمت و فراغت و آسانی و لذت کلی  
 بر طرف شده دل بر مجاهده می باید نهاد و مردم دیده از ان بر سر آمده اند که  
 از زاویه خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از ان با محال شده اند که در گوشه

کاشانه قرار گیرند **بیت** اندر سفر شقت ذل و ملامت است هر گشت خوشدست  
 و فرخ در اقامت است چه مرد عاقل را بایده که حجت بخت بدل نکند و بشکیم بفرمود که  
 ای وزیر ناصح اگر چه شقت سفر بسیارست منافع او نیز بشمار چون کسی در غربت بوطه  
 محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت الحیر بدان فایده تواند گفت  
 حاصل آید و ترقی کلی رونماید نه بینی که پیاده بسفر شش منزل مرتبه فرزین یابد  
 و ماه از سیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد **بیت** از سفر ناسده  
 کیخسر شود و بی سفر ماهی خوشتر و شود و اگر کسی از محنت آباد و وطن قدم  
 بیرون نهد از مشاهد عجایب بلاد و از ملازمت کابر عبادی بهره مند چون  
 دابلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد که گفت آنچه حضرت شاهنشاهی برافراشت  
 سفر فرودند از آنجمله نیست که شاید شبیهت پیران آن تواند گشت فاما بر طاهر  
 بندگان میگزرد که ذات ملکی ملکات سلطان را شقت سفر اختیار کردن از حکمت  
 دور بینانید و دابلیم گفت از تکاب شقت کار مردان مرد و پیشه شیران بشیر  
 نبودست و بی شبهه تا دامن عشرت سلاطین به خار ازیت آویخته نشود و صفای  
 رعیت را در گلستان فراغت گل رفاست نشکند و بدانکه بندگان خدا دوستم اند  
 یکی ملوک که ایشان غر تکلیف ملک و فرمانروائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را  
 شرف امن استراحت بخشیده اند این هر دو قسم کجا اجتماع پذیرند یا حجت  
 اختیار بایده نمود و عنان دولت بگذاشت یا پیمان عزت سلطنت بباخت  
 و دست از لذت و فراغت باز داشت و حکما گفته اند جد و جهد نمودن طالب را  
 بس منزل نجات رساند **بیت** مگر سلطنت نبایدست هرگز از غبت تن بانیست



مقصود نابرده رنج هیچ میسر نشود و چون درین سفر مقصود  
 طلب علم است غم جزم کرده ام بجز تصور رنجی که در ذهاب و ایاب بر  
 صحیفه توبه من رقم نخواهد یافت چون در زادبوم است که زواج نصیحت مانع  
 غریمت نخواهد بود بارای شاه همستان شدند و به تهنیه سبالبه حال اشتغال  
 نمودند پس اینی ابشلیم از همه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت  
 سپرده در باب عایت رعایا و صیدتی چند بگوش هوش او فرو خواند و چون  
 خاطرش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی خواص خدم رومی براه سرانیدپ  
 نهاده منزل بمنزل قطع میکرد و در هر مرحله تجربه و تهر قافله بقاء و اختصاص  
 سیاحت تابعد از پیودن مراحل بروبحر اطراف سرانیدپ بروی ظاهر شد  
 و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر از رنج راه برآسود اطفال و احوال در اینجا  
 گزشته باد و سه تن رومی بکوه نهاده و چون به احوالی کوه برآمد پیرگوشه طوفی  
 مینمود در آشنای تردد و نظرش بر فاری افتاد از مجاوران آن منازل معلوم  
 کرد که آن مسکن چکیبیست که او را بید بای خوانند یعنی طبیب مهران از بعضی  
 اکابرند استماع افتاد که نام او بیل بایست که بهندی هستی یات خوانند  
 و او مردی بود پدید ارج دانش ترقی نموده و ابشلیم بآرزوی ملاقاتش  
 زمانی بیرون غار با ستاد و وزیران حال از باطن آن صاحب کمال استبازت  
 زیارت فرمود و پیر روشن ضمیر با الهام غیبی اطلاع یافته صدای ادخلوها  
 در داد و سخنه در آن غار حکمت آئین شده برهنی دید قدم بچرخید در عالم تفرید  
 نهاده رای لغز است نیست که مقصود خود از او خواهد یافت چون نزدیک بمرکز

رسید شرط تحت بجا آورد بر همین بعد از رد جواب سلام پیشستن اشارت فرمود و  
 از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر شفا فرمود و کشیم قصه خواب گنج و  
 وصیت نامه و حواله تمام آن بسر اندیاز مطلق تا مقطع باز گفت بر همین فرمود و فرین  
 بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید ملک بنگونه  
 توان داشتن پادشاه بر همین درج اسرار باز کرده صدف گوش را می را از جواهر  
 حکمت پر ساخت در انشای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه  
 یکبار از صاحب حکیم عرض میکرد و بر همین در آن باب بارگاه اعظم سخنان میفرمود و در  
 آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیده دهنه مستحضر سوال جواب  
 و بر همین است و آنرا در چهارده باب یاد کنیم \*

## باب اول در ختناب نمودن از قول سامعی حکیم

راعی کشیم با بید بای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی شرف  
 تقرب سلطان عزز گردد و هر آئینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده  
 حرمش کوشیده بسنجان مکر آمیز مزاج سلطان را بر دستگیر خواهند ساخت  
 پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی  
 از آئینش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند مشغولی در راه صاحب غرض پیش  
 خویش که آمیخت با یکدیگر نوش و نیش بصورت دهد و نوش و یاری کند \*  
 بمعنی زند نیش و خواری کند \* و من از بر همین التماس دارم که مناسب خیال  
 دستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسنجن  
 غرض آمیز حسود موافقت بخالفست انجامیده باز نماید بر همین مسود که در سلطنت

برین صیت است و اگر پادشاه اهل عرض را از انسا و ضرایع نفرماید بیشتر  
 ارکان دولت را منکوب و مخدول سازند و خلل کلی به حکمت و ملک سرایت کند  
 چنانچه میان شیر و گاو بود که پسید که چگونه بوده است آن حکایت بهر گفتم  
 آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیچیده و سرد و گرم روزگار دیده  
 چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بروا خن آورد نظم  
 نوبت پیری چو زند کوس در ده دل شود از خوشدلی و عیش سرده موسی سپید  
 از اجل آرد پیام پیشتم خم از مرگ رساند سلام دهنت که دمدم کوس حیل  
 خواهند کوفت فرزندان را جمع کرد و ایشان سه جوان بودند بغر و شر و ت  
 دست اسراف بهال پدر و راز کردندی از کسب حرفت اعراض کرده اوقات  
 ببطالت گزرانیدندی پدر از فرط شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی  
 که در حصول آن نخی بشمار سیده نمی شناسید بندهب خرد و معذوری با بایده است  
 که مال سرمایه سعادت تواند شد و اهل عالم جوای می سه مرتبه باشند اول فرخی  
 سعادت دوم رفعت منزلت و بدین دو مرتبه نتوان سید الا بهال سوم یافتن ثواب  
 و حصول این مرتبه بهال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب حاصل نمایند  
 و اگر کسی نادران مال بی شقت یا بدین آئینه قدر آن ندانسته زود از دست بدهد پس  
 روی از کمالی تافه با کتب میل نماید پس بهتر گفت ای پدر این منافی توکل است  
 و بدیقین میدانم که آنچه از روزی مقدمه هر چند طلب نکنم من خواهد رسید  
 و آنچه روزی نیست جستجوی آن فائده ندهد بهیت پس بی آنچه نخواهد رسید  
 رنجش پیوده چه بایکشد پدر فرمود که آنچه گفتی صوابست اما این عالم

عالم سبب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات جهان  
 با سبب بجا بسته باشد و بدین سبب قاعده افاده و استفاد و تمهید یابد و توکل پسند  
 آنست که با وجود مشاهد سبب در مقام توکل ثابت باشد تا از مفیض  
 الکاسب حنیف الله بهره مند بود بزرگی فرموده است که کسی سبب تا کابل  
 نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کابل مشو  
 رمز الکاسب سبب الله نشو که توکل میکنی در کار کن که سبب کن پس نیکو بر جان  
 پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب چاره  
 نباشد و چون خداوند تعالی از کرم مالی روزی گرداند بآن چه باید کرد گفت  
 مال جمع کردن آنراست و نگاه داشتن از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی ما  
 بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی محافظت آن بر وجهی باید نمود  
 که از تلف ایمن بود و دست و زد و را هنرن و کسه بر ازان کوتاه ماند که ز را  
 دست بسیارست و ز را و را دشمن بشمار دوم از مزایج آن فائده باید گرفت  
 و اصل مال را تلف نباید کرد اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نهند  
 اندک فرصتی را گرفتار ازان بر آید **نظم** بر آن بجز کابی نیاید بوی باندک  
 زبانی شود خشک پی که اگر از کوه گیرے و نهی بجای که سرانجام کوه اندر  
 آید ز پای که هرگز ا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش از دخل نیاید باشد  
 عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه  
 دارد از سود آن منتفع گردد و در وجهی نقصان براس المال نرسد از آن محافظت  
 نماید بیست و نهم در خرج خود هر دم نظر کن که چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

بسیار خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافطت نمود و از آن سودی  
 تمام گرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز  
 ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول  
 فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اصراف و اخراجات ناموجه اجتناب  
 نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر نکشند **نظم** هست بر مردم  
 عالی گهر بخیل نه اسراف پسندیده هر چه عطا دهمه جا دلکش است بهر چه نهنجاب بود  
 آن خوش است دوم باید که از بدنامی بخیل و عار اساکل احتراز نماید که مرد بخیل در  
 دین دنیا بدنام بود و مال بخیل در عاقبت هرف تیر تاراج و تلف شود چون پسران  
 نصالح پدر شنیدند هر یک حرفه اختیار نمودند و در مهتر و تجارت نهاد و سفر  
 پیش گرفت با وی دو گاو بودند یکی را شتر به نام بود و دیگری را سبزه قضا را  
 در راه خلایق پیش آمد و شتر به دران ماند چون طاقت حرکت نداشت یکی را  
 بر اسب نهاد و گذشت که چون قوی یا بدکار و ان رساند مرد در از تنهایی ملول  
 شده خبر فوت او بخواجه رسانید اما به شتر به قوت پدید آمد و در طلب چرایم غرار  
 رسید شتر به را آن منزل خوش آمد و چون کچندی بی بند تکلیف بگردید بغایت  
 قوی جسته و فریه گشت و لذت کسایش او را بران داشت که با نگی بلند کرد و در جوار  
 آن شیر بود و وحش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر از غور جوانی و نخوت حکومت  
 کسی از خود بزرگتر تصور نمی کردی هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون با نگی  
 شتر به باور رسید هر اسان شد و هیچ جانب حرکت نمیکرد و در چشم او دو شغال احتمال  
 بودند کلید و دهنه و هر دو بدین فن دکا شهرتی داشتند اما دهنه بزرگ تر و فشر تر بود و

در طلب حاجه حریص بود و منه بفرست از شیر دریافت که خونی بر سوتولی شده با کلیله گفت بر حال  
 ملک چه گوئی که نشانه حرکت را گزیده است بر یک جای قرار گرفته است کلید جواب داد  
 که زایان این دال چکار مابرد گاه این ملک طعمه می یابیم همین بسنده کن از تفتیش  
 اسرار ملک در گزینش مثل یار دارم از یاری به کار هر مرد و مرد هر کاری بپند  
 گفت هر که بلوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای پر شود بلکه فائده  
 ملازمت ملک یافتن منصب عالی باشد و هر که همت و بطعمه سرفرو آرد از شمار  
 بهائم است پیوست همت بلند دارد که نزد خدا و خلق به باشد بقدر همت تو اعتبار تو  
 و آنکه بدایت و دون بهمتی سرفرو آرد و نزد یک اهل فضل اعتبار نیاید پیوست  
 سعاد یا مرد نکونام نگیرد هرگز به مرده آنست که نامش به نکونام نبردند به کلیله گفت  
 طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسبت فضیلت ادب استعدا  
 داشته باشد پیوست خیال حوصله بحر می نبرد بهیات به چاست در سرب قنطره محال  
 اندیش به و منه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که  
 عقل و خرد کامل داشته باشد خویش را از پایه خسین کم تر به شریف رساند قطعه  
 به پیشکاری عقل شریف و رای درست به توان کند تصرف بر آسمان افکند به اگر  
 نه دیده دل بر کشاید از همت به نظر بسوی معانی نمیتوان افکند به و بزرگان  
 گفته اند که ترقی به در درجات شرف به رحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه غوث  
 باند که گفتی پیسر گردد و هر که آسایش طلبید دست از آبروی شسته دائم الوقت  
 در زاویه خواری و ناکامی منردی خواهد بود پیوست هر که آسودگی و راحت جست  
 دل خود را زنجیر شاد نه کرده به سر مرد بلند همت بگوشه و گوشه فرو نیاورد هر که آسودگی

سرافرازی پدید آید بر تبه دنی فانی نه خواهد گشت و من تا در جوق قرب شیر حاصل نکنم  
 سر بالین فراغت نخواهم نهاد کلیله گفت ترا قرب شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چوین  
 خدمت ملوک نکرده باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست دهی من گفت چون  
 مردان و توانا باشد مباشرت کار با منی بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر بنهر  
 خویش اعتماد دارد و هر کاری که خوض نماید از عهد بیرون آید **قطعه** خرد چون  
 دفتر تلقین بشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت هر کار روشن شود  
 همه اسباب نیکوئی کند جمع و میدانم هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او اینج کار  
 اختیار باید کرد اول شعله آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان  
 حذر نماید سیوم حرص فرسینده و طمع فتنه انگیز را بر عقل مستولی نسازد چهارم بنگاه  
 بر رستی کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و دقائقی که پیش آید از بر فوق به ار تلقی نماید  
 کلیله گفت من تصور کردم که به ملک نزدیکی بجای وسیله منظور او شوی من گفت  
 پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص خدمت کنم دوم محبت خود بر متابعت او  
 مقصور گردانم سیوم افعال اقوال او را به نیکویی یاد نمایم چهارم چون کار  
 آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم پنجم  
 آنکه اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم داشته باشد عبارت شیرین زنی  
 تمام ضرر آنرا باز نمایم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا نواختن عتاف  
 خود مخصوص گرداند چه هیچ هنر نهان نماند ع هنر چو شک بود و شک که  
 نهان ماند کلیله گفت چنان بنیاید که رای تو برین قرار یافته است باری نیک پر حذر  
 باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطرست و حکما پادشاهان را بگو به بلند شبیه

کرده اند که اگر چه معدن جواهر است اما بر وسکن ملک مار و موزیات فیکرت  
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بشاید دریاست و منه گفت من میدانم که  
سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیک تر خطر و بے بیشتر است  
از صحبت پادشاه بد پر میزد چون بهر خشک ز آتش تیزه فاما هر که از مخاطره  
بترسد بدرجه بزرگی نرسد و درسته کار شروع نتوان نمود مگر به بلند می است  
عمل سلطان سفر دریا و مقابله اعدا کلید گفت اگر چه من مخالف این غرضم  
اما چون رای تو درین کار رسوخ دارد مبارکباد و منه برفت و بر شیر سلام کرد شیر  
پرسید که این چه کسی است گفتند پسر فلان ملازم گفت آری می شناسم پس این را پیش  
خواند که کجای می باشی منه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه شده ام و منتظر  
می باشم که اگر مہی افتد و حکم بیا یون صادر گردد و آنرا بخر و خویش کفایت کنم و چنانکه  
یارکان دولت در بعضی مہات احتیاج می افتد یکن که مہی حادث شود که بعد از درستان  
باتمام رسد کار یکد از سوزن رود وجود آید نیز از ترتیب آن بقصرت و بیج حدتکار اگر چه  
بقدر باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست شیر چون بخان منه شنید از قصدا  
منتج شد و گفت مرد خود مندا اگر چه گنایم بود عقل و دانش او بی احتیاج فضا اهل نظر  
گرداند و منه بدین پیشانی شد و زبان نصیحت کشود که در دست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را  
هر چه پیش آید بقدر فهم و دانش در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخواطر مدبر عرض سازند  
تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای مدبیر هر یک اوقف شده  
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک بانواز و صل و رحمت بواب  
ترتیب بلوک است هر که از اهل فضل نظر عاطف اختصاص بخند قدرت تربیت از وفاداره



گیرند شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و بچه وسیله بر تو ان خرد و دمنه گفت  
 اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بکسب دهنه به نسبت اگر جمعی بی میزان خدمت  
 آبار و وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی نسبت به شهر درست باید کرد نه به پیر  
 نظم از شهر خویش کشا سینه را باید بکن نسبت ویرینه از زنده بمرد و مشوامی تا تمام  
 زنده تو بکن مرده خود را بنام ملک باید که نظریه آشنای گانه نکند بلکه مردم عاقل را  
 طلبید و کسانی را که در کار عاقل باشند بر مردمان فاضل ترجیح رواند و چون دمنه  
 از سخن فایده شد شیر بدو التفات فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید بسختان  
 انس گرفته بنای مہات بر مصالح او نهاد دمنه روزی خلوتی طلبید گفت مدتی شد  
 که ملک بر یکجا قرار گرفته است میخوایم که موجب آن بدانم شیر فرمودت که بر دمنه  
 حال بر اس خود پوشیده گردانند پھر در آن میان شتر به بانگ صعب کرد و آواز او  
 شیر را عنان تا ملک از دست برد و بالضرورت را از خود باد دمنه بکشد و گفت سبب  
 درشت من این آواز است گمان میبرم که قوت او فراختر آواز او باشد اگر چنین  
 باشد در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت نشاید بدین بهد از مکان  
 موردش جلا کردن آوازی را چه اعتبار پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد  
 و بزرگان گفته اند که پیر آواز بلند و جنت قوی التفات نباید کرد هر چند فربه باشد  
 بچوب لاغر شکسته گردد و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک و مردم حقیقت کار او  
 ملک معلوم گردانم شیر اسخنی دمنه موافق افتاد دمنه بچوب اشارت شیر  
 بجانب آن آواز روان شد اما شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت  
 که بزرگان گفته اند پادشاه باید که در افتخاری اسرار خود برده طائفه اعتماد نکند و اقل

هر که بر درگاه او بحیرم جدا دیده باشد و مدت رنج او در کشید و دوم آنکه مال و مرت  
 او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر تونگشته شود سوم آنکه از محل خود  
 معزول شده باشد و دیگر باره امید ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید پنجم مجرمی  
 که یاران و لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم کتابکار که  
 از ابنای جنس او را گوشتال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد  
 هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر  
 از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت و یراخته باشد و بروی سبقت گرفته  
 و بدان پای رسیده که سلطان با او بهستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه  
 منفعت خود تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و اصل  
 اینست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بار بار نیاز مایند و اوصاف  
 و قوت سر خود نگردانند پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعبیل کردن  
 مناسب نبود اگر آفتی بدین سالت مترتب گردد من مزاور صد چند انهم درین فکر  
 بر می خاست و نمی شست و چشم انتظار بر راه نهاد یک ناگاه دمنه پیدا شد بعد  
 ادای لوازم خدمت گفت آنکه آواز او سمیع بنایون رسیده گادیست جز خوردن  
 و خضق کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی  
 ندیدم که بر قوت او استدلال کرد می مهابتی نیافتم که احترام لازم شمر می شیر گفت  
 او را حیل بر ضعیف نتوان کرد که با دست خالی اگر چه گیاه ضعیف را نیغند اما درختان  
 قوی را از پا در آرد و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت  
 از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بکار

پشته کشاید چنانکه منته گفت ملک را باید که کار او را چندان زن نهند که من  
بفرست بر کماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی قضا کند من او را بیارم شیر ازین  
سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود و من نزد یک شیر پر رفت و به سخن پرست  
و از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع است مرا امر فرموده  
که ترا نزد یک او برم شیر نه که نام شیر و سباع شنید برسد و گفت اگر مرا قوی  
گردانی بوسید مرا فقت تو شرف خدمت او در ایام دمنه با دمی کند یاد کرد و هر دو  
روی بجانب شیر نهادند و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانه  
گا و بر سید و شرط خدمت بجا آورد شیر فرمود بدین نواح کی آمدی موجب آمدن  
چپ بود گا و قصه خود بتامی باز گفت شیر فرمود که همین جا بقم کن تا از شفقت و  
انعام ما نصیبی یابی گا و کمر خدمت بر میان بست شیر نیز او را رتبه تقرب  
از زانی دهشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردد و در اعزاز او مبالغه مینمود  
و در نیضمین آن وی به تفحص حال او آورده اند از هوائی خرد و مقدار تمیز او  
بشاخت شیر پس از تامل مشاورت محرم اسرار گردانید و هر ساعت منزلت او  
رفیع تر میشد تا از جمله ارکان درگزشت دمنه چون یک شیر تعظیم گا و را بعد از  
رسانید دست حد سمره نفرت در دیده دلش کشید بپست حد هر جا که  
آتش بر فروزد و هم از اول حدودان را بسوزد و بشکایت نزدیک کلیده رفت  
ای براد ضعف رای من مگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم و  
گا و را بخندست او در دم تا قربت یافته از همه ملازمان درگزشت کلیده  
جواب داد ع جان من خود کرده خود کرده را تدریس حیت و این پیش خود

بر بای خود زده دمنه گفت رست میگوئی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی  
 کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام حالانیز خود را  
 درین باب بر طرف می یابم مگر خود در باره خود فکری فرمایع هر کسی مصلحت  
 خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بطائف اخیل گرد این کار  
 بر آیم تا گاؤ را ازین پایله از م که اجهال تقصیر را در مذہب حمیت نخست  
 نمی یابیم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول  
 در طلب جاه که پیش از این اشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه  
 به تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن  
 نفس از ورطه آفتی پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من  
 کوشش در آن ارم که بمنصب و باز رسم و طریق آنست که بحیث در پی  
 گاؤ باشم کلید گفت حال اشیر او را از میان دیگران اختصاص داده است  
 و پادشاهان چون کسی تربیت کنند بی سبب کلی او را خواندند پست  
 چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده  
 خویش دمنه گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده  
 و بدگزناصحاں استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شوند و  
 منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان از منقطع گشته و ازین صورت آنهاست  
 بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک آفت ملک به یکی از دشمنان بخیر تواند بود  
 اول حرمان یعنی نیکو خواها را از خود محروم گردانیدن و اهل را نمی تجربه را  
 خواهر و گزشتن و مرفتن و آنچنان باشد که جنگهای حمیت و کارنامه

تا اندیشیده حادث گردد سوم هوا و آن مصلح بودن باشد بزنان محبت  
 کردن بشکار و مشغول شدن بشرب میل فرمودن بله و لعاب چهارم خلاف  
 روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون باوقطه زلزله  
 و حرق و غرق پنجم تند خوئی و آن افراط باشد در خشم راندن مبالغه در عقوبت  
 ششم میل و انجنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل جنگ صلح  
 میل نماید سیم جنگ صلح بی محل نماید بکاره جای گل گل باش و جای  
 خار خار به کلیله گفت دهم که کمر انتقام بر بسته و در کین شریک نشسته  
 و میخواهی که از منم تو ضرری بد و رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو  
 ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد و باز گردد سیم هر که بدی کرد بجز بزند  
 آفت آن زود بوی در رسیده و هر که دیده عبرت بکافات بد و نیکو  
 ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر گراید و بزرگی گفته بد کن که بدافتی و چاه  
 مکن که خود افتی و مننه گفت من درین اقصه مظلوم نه ظالم و ظلم اگر و صدد  
 انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفته که بدین عمل  
 خلی بکار تو نیاید اما چه گونه در پلاک گاؤ سعی کنی و او را قوت از قوت تو نیست  
 و دوستان و معاونان او از یاران تو میشد مننه گفت بنای کار ما بر قوت  
 بسیار و عنوان بیشتر نباید نهاد و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه  
 آنچه به رای محصلت سازند غالب است که بزور قوت دست نهد کلیله گفت  
 گاؤ را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکبر چنین کس دست نتوان  
 یافت مننه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاؤ بخود مغرورست و از دشمنی

من قائل او را بغفلت از پایی در توانم انگند چه سهم غدر یکد در کمین و کشتی نمایند  
جای گیر تر آید که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برودست توان یافت  
کلید گفت اگر بمحضت شیر هلاک او دست ندهد زهار که گرد اینکار نگر دی  
که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بین  
کلمه باخر سید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه مغرلتی رفت تا روزی صفت  
یافته خود را در خلوت بر شیر انگند و چون بنمویی مخزونی بادل بیش سر  
پیش استیاد شیر گرفت روزی است تا ترانده ام خیر گفت انشا الله عاقبت  
خیر بود شیر از جای بشد و گفت چیزی که حادث شده است باز گوی این  
ساعت وقت است که مهابت کلی تاخیر بر نتابد بیت کن تاخیر سر کار پیش آید  
که در تاخیر افتهاست بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را اگر است  
آید در ایراد و لیری نباید کرد و جز باندیشه تمام تقریر نباید کرد و مگر عقل مع تنیر  
شنونده اعتقادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند  
که در مقام نصیحت و نیکو خواهی است یا نه و چون داند که قائل را جزا و استحقاق  
تر است غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصفا باید نمود شیر گفت هواداری  
و کجاستی تو پیش ازین بر من هویدا شده است حالا بگویی که چه حادث شده تا  
به تدبیر آن اشتغال و دمنه چون شیر را با فنون شیفته گردانید زبان بر کشاد  
که شتر به با مر اخلوها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان آورده  
که شیر را آزمودم و اندازم قوت و رای او بدانستم و هر یک خلیل بسیار و ضعیف  
بیشمار دیدم و من در حیرتتم که ملک در اکر ام آن کافر نعمت خدا را آن همه لواط

نمود و در حکمرانی اورا ثانی اشین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت  
 از و در وجه آمد هر آینه کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببندد و زمام  
 حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود بیاورد و یوفت نه در شبانه و داغ و بوضه  
 خواهد نهاد و قطع کسی که گیتی ز چاه غمول برآورد رساند با وج قبول عجب  
 نه دعوی شاهبای کند و سر سرکشان در کند افکند و شیر گشتای منه این چه  
 سخن است که میگوئی و حقیقت این از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن  
 چگونه تواند بود و منه گفت رفعت درجه او بر ملک و شن است و چون پادشاه  
 یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت و حشمت در مقابله خود ببیند زود تر از  
 پیش باید بردشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از یاد آید و چاره ایگان چه کسی  
 ضمیر نه سلطنت پناهی اقصا کند ذهن قاصر مابدان کجا تواند رسید اما  
 میدانم که بتعجیل تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند لیکن کار بد بخارسد که  
 قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف نویکی مور بود  
 ماری شد و برآور از سر آن مور مار گشته و مار بده اما نش ازین میش روزگار  
 سبز که از و ما شود از روزگار یابد مار و گفته اند که مردم و کرده اند حساب  
 خرم عاجز و عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه سر سیم و متر و حال سرگردان  
 بود و صاحب خرم آنست که دورانیشی پیش گرفته چو بسته اندیشه عواقب امور  
 کند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر جلونگی آرزو داشته  
 باشد و آنچه دیگران درخواستم کار بیاورند او در مبادی آن بیده عقل دیده  
 و تدبیر او را و امور در اول کرده دوم آنکه چون بلا برسد دل جا داشته حیرت

و در پشت را بنجد و راه ندهد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتر به  
 خیانتی اندیشد چه در باب و سی تا این غایت جز خوبی و نیکی کاری جایز ندانم  
 و مننه گفت همچنین است اما نیکیهای ملک در این مرتبه رسانیده است هر کجا  
 داغ بایست فرموده چون تو مرهم نمی نذر دسود و لیتم بدگوهر تا وقتی یکدل  
 و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده و بزرگان فرموده اند که بنای  
 خدمت سفله دبی اصل بر قاعده بیم و امید است شیر گفت پس بالا زمان که سفله بیم  
 و درون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ظاهر نگردد  
 و مننه گفت ایشان از عواطف خود چنان محروم نباید گردانند که بیگاری امید  
 شده بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت غنیمت نباید داد که نهایت ثروت  
 رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بزنند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا  
 و بیم و امید گزرا نند شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینه حال شتر به از رنگ  
 این نیز رنگ مصفاست و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و بعدا که  
 از من همیشه نکوئی بوی رسیده چگونه در مکافات آن بدی اندیشد و مننه گفت  
 ملک را بایست شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید قطعه هرگز اعداوت  
 زمیم بود بی ارادت از او شود و در پیش بر سنگ میزند و عقرب  
 گرچه بروی نمی شود قادر سخن بزرگان است که هر کرا در اصل خود نسبت  
 نیست امید را در هیچ نصیب نیست قطعه بد اصل را چگونه توان کرد  
 تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد و خطل به تربیت ندهد طعم نیشگر  
 گل برنجید آنکه همه خار پرورد و باریا در این سخن بر ضمیر شیر ملک گزاشته باشد



که از عدم اصالت شتر به اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان شفق  
 بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان التفات ننماید عواقب دور  
 از لذت خالی نباشد چون بیماری که فرموده طیب بنظر استخفاف  
 نگر و غذا و شربت بحسب آرزو خورد میت ناصح از روی درشتی سخن  
 گفت چه باک صبر سخت و لیکن بر شیرین دارد و عاقل ترین ملوک آنست  
 که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه  
 عظیم افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه فرصت فوت شود  
 نزد یگان را متهم گردانند و با عی نگری که بکار خود ترا باید کرد و بهر چه  
 بد یگری را باید کرد و آنکه که بدین نوع خطائی کردی و در گردن گیران چو  
 باید کرد و شیر گفت نیک درست گفتی قول ناصح بد رشتی و نتوان کرد و شتر به  
 بر تقدیری که دشمن باشد پیدست که از و چکار آید و او بحسب اقع طعمه میت  
 و منه گفت که ملک را فریفته نباید بود بد آنکه گوید او طعمه من است چه اگر لذت  
 نتوانست نتواند بهر دو گاری جمعی از یاران کار خود را از پیش برد و یک تن  
 اگر چه قوی باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پس را با همه  
 مردی صلابت که اوست و مورچگان را چو بود اتفاق و شیر زبان ندارند  
 پوست و شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت تا ما این صورت دیگرست  
 که او را برداشته ام و در مجالس محافل او را نشا گفته و خرد و دیانت خلاص  
 او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات منسوب  
 گردم و عهد من در خاطر با بقدر شود میت هر سریر که خود برافرازی

آتوانی زبان پسندازی به دمنه گفت رای صاحب است که چون نزد دوستی  
 اثر دشمنی ظاهر گردد دامن از موافقت ایشان در چنین باوجودی که دندان  
 با آدمی مصاحب قدیمی باشند چون در گرفت جز بقلع از رخ او شفا نگویند  
 چون مدتی دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شده ام صحبت ششتر به را  
 همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردد انهم  
 تا هر کجا که خواهد بود دمنه ترسید که اگر این سخن به ششتر برسد در جان او است خوف  
 بر شیر روشن سازد گفت ای ملک این باب از خرم دورست و ما دام که سخن  
 گفته نشده است محل اختیار باقی است بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی  
 گفته را باز نتوان نهفت و در امثال آمده که هر چه بزبان آید بزبان قطع  
 اگر چشم خرد در سخن نگاه کنی به بضاعتی است که هم سود و هم زیان آرد و نشان  
 که داد که نا گفته بگفته گس را به بد و دل کند آواره یا بجان آرد ولی بستی که  
 گویند را کمین لفظی به در به باد و هاندم که بزبان آرد ای ملک اگر این سخن  
 به ششتر برسد ممکن که بکا بره در آید یافته انگیزد و از باب خرم گناه ظاهر  
 عقوبت پنهان جائز نهشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا بخیز نکرده  
 صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیار است نهانی تدارک نمایی شیر گفت بجز  
 گمان نزد یگان خود را همچو گردانیدن بدست خود میشه بر پای خود وزن باشد  
 و بیکبارگی از طریق مروت یکشون بیت نباشد پسندیده عقل و شرع به  
 که بی بنده شاه فرمان دهد به دمنه گفت هیچ گواهی از باب فرمان را به از فرست  
 نیست چون این قدر باید ملک باید که بنظر تفرس و روی نگردد که خست

عقیده او واضح خواهد شد و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر  
 پیش آید چپ و راست و پس پیش احتیاط ننماید و محاذات را آماده آمده باشد  
 شیر گفت که نیکو گفتی دمنه چون دانست که آتش بلا بالا گرفت خوست که گاو را  
 از طرف دمی نیز شعله فساد برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون  
 آتش است سخن چین بد بخت نیز کم کش است فکر کرد که دیدن شتر به هم  
 با شاره شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان شرف صد و ریاید  
 شتر به راه به بنیم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده بنزد یک شتر به رفت  
 شتر به بتعطیفی اخور حال نموده گفت روز هست که دیده دوستان افروز  
 روشن ساخته دمنه گفت اگر چه بصورت از ملاقات محروم بوده ام غما  
 بجان همواره با خیال تو صحبت داشته ام و در زادیه عزلت بو طیفه دعا و  
 شایسته تنال بوده گا و گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی  
 مالک نفس خود ننمواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر  
 نزند چرا گوشه اختیار نکند با سعی از فتنه این زمانه شورا بگیرد و بر خیزد و هر  
 چاکه توانی بگیریز و در پای گریندننداری باری و دستی زن در دام خلوت  
 آویز گا و گفت ای مننه سخن از این روشن تر باز نمای دمنه گفت شش چیز  
 بی شش چیز درین جهان ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت  
 و مجابست زنان بی بلیت و طمع لیئمان بی مذلت و مصاحبت بدان  
 بی مذمت و ملازمت سلطان بی آفت بیت صحبت شاه راز و رے  
 قیاس و همچو دریای بیکرانه شناس و شتر به گفت سخن تو دلالت بر آن

میکنند که از شیر مکرده می بتور سیده باشد دمنه گفت من این سخن بدست نفس  
 نیکویم این ملال که بر من ستولی شده برای تست تو میدانی که سوابق استخا و میان  
 من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم ازین که هر چه حادث شده باشد  
 با اعلام تو رسانم شتر به بر خود لرزید و گفت مرا زود خبر دار ساز دمنه گفت  
 از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان رانده است که شتر به بغایت خسبر به  
 شده است و عدم وجود او علی السویه است و خوش آبگوشت و مغانی خواهیم  
 حالا اصلاح وقت در آن می بینیم که تدبیری اندیشی مگر بحیله ازین در خطه  
 رو نماید شتر به عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گزارانیده گفت ای مننه نامکنت  
 که شیر با من غد ر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده غالب است که دروغ  
 چند بر من بسته اند در خدمت او طائفه نابکار اند اگر این لغت که از شیر  
 بر من ساندی بی علت است هیچ دست آویزی پایی قرار داده است مقامت  
 نتواند بهبود چه خشم را اگر موجب باشد با سترضا معذرت آنرا رفع تواند کرد  
 و اگر عیاذا بالله آنرا موجب نبود یا به زرق و افتر تغییر بپراج او داده باشند  
 دست تدارک از آن قاصر خواهد بود و علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه  
 خوردن از لب لایروم بریده قطرات زهر مکیدن بسلامت نزدیک ترست  
 از تقرب ملوک و آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان  
 خبر ندارند دمنه گفت یکن که بدست گالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر  
 مال کار چگونه بود شتر به گفت اگر تقدیر بدان موافق نیست هیچ مضرت ندارد  
 بحیث وجود نخواهد آمد دمنه گفت مرد خود مند در همه حال می باید که فکر و اندیش را

پیش روزگار خود سازد و هیچکس بنای کار خود بر خردننها که بر قصد و طفر نیافت  
 شنز به جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نگردد باشد و چون  
 آفریدگار حکمی بنفاد رسانیده بمیل غفلت دیده بصیرت را تیره و خیره گرداند  
 و من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدح  
 نداند و گفته که صحبت با کسی که قدر آن شناسد مشابیهست با آنکه شخصی  
 بر امیده محصول تخم در زمین شور پراگنده کند و مننه گفت ازین حدیث در گزر  
 و تدبیر کار خویش پیش گیر شنز به گفت چه چاره انگیزم فرامست من بکیم میکند  
 با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزد یکان و در ملاک من بیکوشد و اگر  
 چنین نیست بمیل شایسته از وی زندگانی من بکفته فاما تل ترست و مننه گفت این آنچه  
 می اندیشی شنز به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرفست اما جز  
 جگانه جبال چاره نمیدانم که هر که بر اے حفظ آمل حمایت نفس خور گشته شود در این شهر  
 داخلست بگو آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدمه شده است باری بناموسی گشته شوم  
 بیت بنام نکو گر بمیرم رویت چه مرا نام باید که تن مرگ رست چه دمنه گفت  
 مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند که الباء دئی اظلم و مباشرت  
 خطر اے بزرگ با اختیار خود دلیل زیر کی نیست بلکه اصحابی بیدار او طفت  
 کرد هم خصم بر آید **لطم** فریب خوش از خشم ناخوش به است چه بر افشاندن  
 آتشی است چه مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن بکار  
 شنز به گفت من ابتدا به جنگ نخواهم است و تا به بدنامی کافر نبسته موسوم  
 نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس لازم خواهم داشت و مننه گفت

چون نزدیک شیر روی مینی که خویش را افروخته دُم بر زمین نهد بآنکه قصد تو  
دارد شنز به گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از خصال  
یقین برداشته بر سر خدر شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان تازه دل  
رو به کلید آورد کلید گفت کار بجای رسید دمنه جواب اصرع از بخت  
شکر دارم و ز روزگار هم بجهت الله که فراغت هر چه تمامتر روی نمود پس  
هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاؤ بر اثر ایشان برسید چون چشم شیر بر  
گاؤ افتاد دمنه بجار آمد و شیر غریب آن غاز کرده دم استیلا بر زمین  
مینر و شنز به یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمت کار ملوک خوف  
و حیرت و بیم و دشت به همنانه مار و همسایه شیر میان این می اندیشید و فکر  
جنگ را می ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند  
و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین افکندند کلید آن صورت دیده  
روی بدمنه آورد و گفت بیست باران و صد ساله فرو نشاند این گرد بلا  
که توانی بکنی ای نادان خامت عاقبت کار خود را می بینی یا نه دمنه گفت  
عاقبت و خیم کدام است گفت این عمل که تو کرده درین مهفت ضرر ظاهر است  
یکی آنکه مضیورت و لینعت خود را در مشقت انداختی و دُم مخدوم خود را  
بر آن دشتی که به نقض عهد و بیوفائی موسوم شد سوم بی موجهی در خون  
سعی کردی چهارم خون آن بیگناه برگردن خود گرفت بیخیم جاعی را در حق  
پادشاه بدگمان ساختی ششم سپاه لشکر سباع را عرصت تلف  
گردانید هفتم عجز و ضعف خود را ظاهر کردی و آن عوی که من این کار را

بر فوق و تخطف بردازم بپایان نرسانید می آید ترین مردم آنست که گفته خفته را  
 بیدار کند و مننه گفت گوشت نشنیده که گفته اند بیت کاریکه بعقل بر نیاید دیوانه  
 درو باید که کلید گفت تو درین کار بدستوری خرد چه همم پرداخته که از پیش  
 نرفته و احتیاج بعنف بوده و آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب  
 بر جرات و شجاعت مقدمست بیت کار ما هست کند عاقل کامل بسجن  
 که بعد لشکر جزا میسر نشود وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی فرط  
 دلیری می خیرگی تواند کی باز گویم و مننه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این  
 غایت گمان نبرم که از من قوی که نباید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد  
 کلید گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دیگر  
 آنکه گفتار تو بر کردار راجعست و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست  
 که قول و زورش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل چهار قسم اند  
 اول آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقانست دوم آنکه نگوید و بکند و این  
 عادت جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم  
 معاش نیست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دوانان و خسیس همتانست  
 و تو از ان طائفه که بگویند و گفتار خود را بر یور کردار نیارایند و اکنون  
 شیرجه دیت تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیان باشد  
 آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و وبال این همه نکال  
 در گردن تو باشد قطعه هر که بد کار یابد اندیشست هر سوزنی و گر کجا بیند  
 هر که شلخ مضرتی کار در میوه منفعت کجا چینه و مننه گفت من همیشه

در بوستان ملک جز نهال نصیحت نه کاشته ام کلید گفت نهالی که تراش  
 این غل باشد از بیخ برکنده به نصیحت که نتیجه چنین بدنا گفته و ناشنوده اولی  
 و چگونه در قول تو فایده متصور باش که جلیه عمل است نیست و علم بی عمل  
 چون بوم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری کردار چون رخت بی برگ  
 و بار جز سوختن را نشاید لطمه علم که اعمال نشانیش نیست و کالبدی باشد  
 و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر و خاص نه بر ثمر آمد شجر و اکار  
 بر صفحات دفاتر رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نه توان گرفت اول  
 قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم  
 صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل  
 و کم آزار بود زیر بنیت ناپاک طینت منافع عدل درافت او از رعایا منقطع  
 گرداند و منه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلید  
 گفت خدشگاران کافی و ملازمان مهم شناس نیست زینت بارگاه ملک  
 اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تقرباً حضرت  
 بر تو منحصر بود این معنی از غایت نادانی است و این طمع خام که تو میدار  
 دلیل روشنست بر نهایت بلاست چنانچه حکما گفته اند علامت احمق چار  
 چیز است اول طلب نفعت خویش در مضرت دیگران دوم ثواب آخرت  
 بی ریاضت عبادت چشم دشمن بر تن آسانی و راحت دقایق علوم  
 دشمن چهارم بی وفاداری و رعایت حقوق باری توقع دوستی از دشمن  
 نمودن این افراطی است که دارم این سخنهامیگویم ولیکن چون کتاب دشمن است که



شب تیره شقاوت تو بشعله موا عظمت دشمن نخواهد شد و من اوقات خود  
صانع میکنم و سخن بیفایده میگویم و مننه گفتای بر در بزرگان یا خردان  
در نصیحت شرط امانت بجا آورده اند و اهل فضل را رسوم موا عطا و نصایح  
لازم است خواه کسی استماع کند یا نکند بیت مدار پند خود را میچسبند در نیغ  
و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر و کلیله گفت من باب نصیحت را  
بر تو مسدود نموده و منی گردانم ولی ازان میترسم که بنای کار بر زرق و حیل نهاده  
و قنیکه پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر  
باشد عاقبت آن به وخامت و شامت می انجامد بیت گیرم که زرق خلق را  
بهریزی با او چکنی که یک بیک میداند بیت مزن در دایمی مکر و  
حیل گام که در دام بلا افتی سر انجام و مننه گفت تو را می را مکر نام نهاده  
من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف  
تدبیر بدان مشابه که زبان از تقریر آن قاصر آید فایده مکر و حیل تو خدوم  
دولی نصیحت را این بود که می بینی تا آخر و بال آن بد نسبت تو چگونه خواهد بود  
و مننه گفت از سرزنش من بگذر که شاید بیان شیر و شتر به آشتی بد آید کلیله  
گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و من بعد اگر گاه از شتر  
شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف او از راه رود و اگر بالفرض ابواب  
مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری و غده خواهد بود بیت چون  
رشته گسست میتوان بست لیکن بیان گره بماند و عاشاکه مرغ دیگر را تو  
صحبت دارم یا می یافت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بودم

چه علم گفته اند از صحبت جابل فاسق پرهیز باید کرد ای منه چگونه از تو  
 امید و فادو گرم توان داشت که با پادشاهی که ترا عزیز و گرامی محترم و نامی  
 گردانید این محالست روادشتی و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری  
 گزینم خردا رجند مرا معذور خواهد داشت بیت قطع صحبت کردن از یاران  
 صورتی خوشترست که حضور ناموافق بحضوری خوشترست و چنانکه  
 صحبت اختیار و ابرار رفعت بی غایتست مصاحبت نا اهلان و اشترار را  
 حضرت بی نهایت پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده  
 معاش درست گو و خوش خوی کند و از همدی کذاب خائن و فاسق بد خو  
 اجتناب نماید **نظم** چون توان در بر و خلق بستن به جلوت خانه منها  
 نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل به صحبت را نشاید پرسیدن ای که با  
 بید نشان هر کس که شد یار به زیاری شان با خرسند گرفتار بیت دشمن دانا  
 که غم جان بود به بهتر از آن دست که نادان بود چون مکالمت کلیده  
 و دمنه بدینجا رسید شیراز کارگاه و فارغ شده بود و او را در خاک خون افکنده  
 اما چون شیر لب به پنجه سیاست کارشتر به بساخت و قوت خشم کمتر شد و تامل  
 افتاد و با خود گفت درین از شتر به با چندان عقل و خرد و رای نمیدانم که  
 درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی پرسانیده  
 حق امانت گزارند یا طریقی خیانت سپردند من باری تعمد خود را بصیت زده  
 و یار موافق و وفادار خود را بدست خود شترت هلاک چنانیدم شیر نیز است پیش  
 انداخته خفت و شتاب زدگی خود را انکو هش می فرمود دمنه که از دور

آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر و بدین سخن کلیده قطع کرده پیش رفت و گفت بخت شما  
تخت اقبال جایی تو باد و سریر فلک شکای تو باد و موجب اندیشه چیست  
و قتی ازین خرم ترک جاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان دشمن  
در خاک مذلت غلطان شیر گرفت هر گاه آداب خدمت و آثار دانش  
و انواع کفایت شتر نه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و من گفتم ملک  
بران کافر نعمت غدار پیشه جایی ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظفر  
شکر الهی به تقدیم باید رسانید و این ظفرها یون را عنوان معالی باید بشمرد  
یادشایر کنی بخشودن که از و بجان ایمن توان بود خطاست شیر برین خمان  
انذک بیار امید اماروز کار انصاف کاؤ بستید و سر انجام کار و منته به نصیحت  
و رسوائی کشید و به قصاص کاؤ کشته شد \*

باب دوم در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان  
رای فرمود که شنیدم دهقان ساعی و تمام که بجله تمام جمال یقین انجیلان  
بهوشایند و دلی نعمت را از طریق مروت منحرف ساخته به یوفانی موسوم  
ساخت و سخنان فریب آمیزش شیر را بر آن دشت که در خرابی رکن دولت  
خود سعی نمود این زمان اگر حکیم صلاح در آن ببند که عاقبت کار و منته با ناپاید  
بیان فرماید که شیر چون بعد از وقوع این حادثه بعقل خود رجوع نموده در حق  
و منته بدگان شده اگر آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدار و چگونه و قوی یافت  
و منته بچه بخت تسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست سر انجام هم او  
بجارید حکیم فرمود حقیقت حرم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلطان

بمجرّد شنودن سخن از جانروند و تا بدلیل روشن بر حقیقت اطلاع نیابند در این  
 حکمی بامضا نرسانند بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد تدارک آن  
 بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض ابروچی گوشمال دهند که سبب عبرت  
 دیگران گردد و نظم بیندازد بیخی که خار آورد و به پرور درخته که بار آورد و  
 جهان سوز را کشته بهتر چراغ و یکی به در آتش نه خلقی به اغو مصداق این  
 قول حکایت شیر و دمنده است که چون بر غدار و قوف یافت او را بنوعی سبک  
 فرمود که دیده اعتبار دیگران روشن شد و صورت این قصه بر آن جمعه بوده  
 که چون شیر از کارگاه ویرداخت و به تجلی که در آن کار نموده بود پشیمان  
 شدی برین منوال در غصه گزرا نید و بجهت اندوه خاطر او عیش بر سباج  
 تباه شده بود و در اکثر اوقات حقوق خدمت شتر به یاد میکرد و شیر بدان  
 تسلی بودی که حدیث او گوید شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخن میگفت پلنگ  
 گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست ندی از تلافی آن  
 کوتاه باشد سودی بچگونست بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را به  
 شست آوردن چنان توان ترا بدست آوردن ملک بدست خود  
 یک کن از ارکان مملکت را خراب کرده بمارت باقی نمی پردازد و تو نه  
 حال مقربان بارگاه فرو میگذارد و شتر به کشته هیچ وجه بدست نیاید  
 ولیکن باقی خدمت گاران از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار  
 فرمود که این سخن عین صحت است فاما در باب شتر به اکثر اضطراب من  
 جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک آن به تدبیر و رای صواب قوع یابد

بیست چو دطاس خشنده افتاد مورچه را بمانده را چاره باید نه زور  
 صلاح در آنست که ملک ترک خزع کرده بنای کار بر تدبیر بند و نه تحقیق  
 احوال او بر وجهی در آید که غش و سمن آن نزد خاطر روشن گردد و اگر در راه  
 او افتد کرده اند صاحب غرض پدافتن تمام باید گردانید رخ آنرا که  
 بدست دفع کردن نیکوست پیشتر گفت وزیر مملکت توفی بهر نوع که مقتضای  
 عقل باشد این کار را از پیش برگزید و مرا از گرداب مضطرب بیرون آر لنگ  
 مستعد شد شیر بدین وعده تسلی یافت و پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود  
 متوجه شد قضا را گزارش بر بسکن کلیده و دمنه افتاد دید که میان ایشان  
 مباحثه میرو و کلیده گفت ای مننه ملک را بر نقض عهد دشته آتش فتنه  
 در میان سباع برافروختی و ایمن نیستم که و بال آن در حق تو رسد بیست  
 هزار که تنم کشد بیرون و فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که  
 اهل این میشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندانند و مرا با تو بعد ازین  
 بهمانگی کردن صلاح نیست که گفته اند بیست بابدان کم نشین که صحبت  
 اگر چه باکی ترا پلید کند بهر خیر و بایار دیگر در آئین دمنه گفت نه آنست  
 که از شامت مکر و خیانت بخیر بودم اما حب جاه و حرص مال مرا چنین عمل  
 تحریر کرده و اسحال عهد این کار را چاره نمیدانم پلنگ بر کما هست  
 احوال اطلاع یافته نزد یک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم  
 بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بیضرورتی افشای آن جائز ندارد پس از گوشت  
 آنچه در میان کلیده و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیده و اقرا

و منه تقریر کرد مادر شیر بر عادت معهود بدین شیر آمد پرسید ای پسر موجب فکرت  
 چیست شیر گفت سبب ملال من خردگشتن شتر به و باد کردن اخلاق او نیست مادر  
 شیر گفت از سخن ملک مفهوم میشود که دل او بر یگانگی شتر به گواه است هر آینه  
 چون گشتن او بر بانی واضح نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال  
 او را بخلاف راستی و انمود هر ساعتی تا سخی تازه رو مینماید و اگر در اینجا ملک  
 رسانیده بودند تفکر رفتی این دم در دام ندیم نیابستی افتاد بیت بهر تنگی  
 کار عالم بر آرد که در کار گرمی نیاید بکار به شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی  
 درین کار نفس من به عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را سوخت من میخواهم که در تفحص کار  
 مبالغه نمایم شاید که نفس او را تسلیم یابد و فتنه انگیز سخن چرخ شمال بدارد اگر تو در آن با پیوست  
 داشته یا خبر شنوده مرا بیا گاهان در شیر گفت بیت اولی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان  
 سمار دارم پختنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست چه بعضی از نزدیکان رحمان آن بصیت  
 کرده اند و ملک میداند که از فاش کردن عیبی تمام دارد و اظهار اسرار در عیب  
 ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرد کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم  
 بدگمانی دیگران در امثال آمده هر که ستر از دست بدهد و برابر آن سز بدهد  
 خواهی که ستر بجای بود و ستر نگا هدار به شیر گفت ای مادر مهربان توقع دارم که  
 آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت  
 بشرطیکه آن گنهگار بد کردار را بسزاسانی اگر چه علمای بن در فضیلت عفو بسیار  
 نموده اند اما در جریمهای که اثر آن در فساد عالم شایع باشد عقوبت از عفو  
 اولی است و اگر انتقامی پدید نیاید موجب لیرئی دیگر مفسدان گردد بیت

هر آن گشت که باز از خلق فرماید و مملکت است او به ششش فرمای چو غرض  
 از این مقدمات آنست که دمنه خدا را که ملک روزگار را بدین کار داشته غما  
 و غلام و شیر و فغان است شیر گفت دهم باز باید گشت تا تا ملی بسز کرده شود  
 مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر امر فرمود  
 و امر او ارکان دولت و وزرای را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن  
 مادر نمود و بعد از اجتماع اشراف و رعایا مثال ارزانی داشت تا دمنه را  
 بیایه سر بر آورند و از وی اعراض نموده خود را بفکر مشغول گردانید و دمنه  
 روی یکی آورده آهسته با وی گفت چه چیز حادث شده که ملک در فکر افتاده  
 مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک رازندگان تو متفکر ساخته و چون خیانت تو  
 ظاهر گشت نشاید که ترا طرفه العین بنده گردانند و دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت  
 ناگفته را نکرده اند یکی از سخنان حکمت آمیزشان اینست که هر که در خدمت  
 پادشاه بجهت باشد زود بر تبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دستا  
 ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند و دستان از روی حسد بر جا و دشمنان  
 به طه مناصحت وی در مصالح ملک ملت و از آنست که اهل حقیقت پشت بیو  
 امن باز نهاده اند و بایستی که من از اهل بیرون ملازمت ملک نگردیده  
 و پندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز  
 دارد و خدمتگاران بیوفار از لیل گردانند قطعه گلبن جال نیکو دان پادشاه تازه  
 دارد و آب رحمت خویش و آنکه چون خادم مردم آزارست کند از پنج و بن  
 بهیبت خویش مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی رست است با قصه تو

برعکس بیناید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر اینکه شهنشاه ملک را ملازمی بود  
ستوده سیرت که باتش رعایت تو خرم امید واری می سوخته شد دمنه  
گفت پوشیده نیست که میان من و گاو سپح از اسباب منازعت قائم نبود و او را  
نیز با آنکه قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت مرعی ننمیداشت و من نیز  
خوار نبودم که از روی حسد دفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم  
و تنبیه کشیدم بودم بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز تحقیق  
فرمود و مقتضای رای خود همی با مضار رسانید و بسیار کس که شهنشاه زبان  
یکی داشتند حال اترسان شده اند و هرگز نمیدانند نفاق در خون من سعی خوانند  
چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بگاه شده بود شیر گرفت او را به قضات  
باید سپرد تا در کار او تفحص کنند دمنه گفت کدام قاضی مضبوطتر از عدل  
پادشاه است مصرع را از کس مخفی نماید بر فروغ رای تو شیر گرفت اسی دمنه  
در تفتیش این مهم باله نهایت خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شد  
بهر خزانیکه سزای تو باشد خواهی رسید در مزرعه و هر آنچه کار می روی  
و فرمود تا دمنه را بسته بزنند ان بدستند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق  
باشد ظاهر گردانند و مجلس نظام بر شکست اما چون دمنه را بزنند ان برده بند  
گران بر پای و گردنش نهاند کلید را سوز برادری بران داشت که بدین راه رود  
فی الحال که بزنند ان را در چشمش برده افتاد با ان شکست سحابیده باریدن گرفت دمنه نیز بگریه آمد  
کلید گفت ای منده من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن باند می کردم بدان اتفاق  
نمی نمودی آخر همان شد که اول گفته بودم اسی غافل تر با تو گفته بودم که اشارت



علماء را آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرود چه چیز است مراد ازین انقطاع  
 زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص  
 گرداند چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست حال تدبیر  
 خلاص خود بر چه وجه کرده و مننه گفت چنان مینماید که گشتی حیات درین  
 گرداب غرق خواهد شد و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیل و تدبیر  
 بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت کلید جواب و اصل تلخ  
 آنست که بگناه اعتراف نمائی و خود را از تعب آخرت به توبه و انابت باز آ  
 چه بقیقین میدانی که سر انجام تو بلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال عقیقه  
 جمع نشود و مننه گفت درین معنی تاملی کنم کلید رنج و پر غم بازگشت و  
 انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بسته ملالت نهاد و همه شب بخود  
 می پیچید و چون صبح برآمد دش فرو شد اما در آنوقت که میان کلید و دمنه این  
 سخنان میگذاشت دزوی که به دران زندان محبوس بود مقالات ایشان تمام  
 شنوده یاد گرفت و گاه پشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن مستقیم و هر  
 نکته مکانی دارد و دیگر روز باز مجلس پرداخته شد اما در شیر حدیث دمنه تازه  
 گردانید که زنده داشتن متمکاران برابر گشتن پرهیز گاران است شیر  
 قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و این خیانت او  
 هر روز آنچه گزرد بعرض رسانند و هر یکی از شمار آنچه معلومست باید گفت  
 که در ضمن این سه فایده کلی است اول آنکه حق را یاری داد و حق را نبایست  
 ظلم را در هم افکندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بفرمود

همه حاضران خاموش گشتند و خواستند که بجان مجروح چیره گویند مبادا که  
بقول ایشان حکمی رانده شود چون دمنه این حال مشاهده کرد چون بنگینان  
روئے در هم کشیده گفت من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قضیه من چیزی  
معلوم دارد بر راستی باز نماید که هر گفتار را جزای در عقب خواهد بود و قاضی  
بفرمود تا باز اورا بنزدان بردند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند روز  
دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پیش صورت  
قضیه تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در ضطراب آمد و گفت  
اگر سخن درشت تر از من موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نیم جانبیت  
مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست هر چه زود  
بجمل قبول رسد بیار مادر شیر گفت ملک میان رست و دروغ فرق نمیکند  
ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فائده نداشت که این ملعون بجان  
شد و بعد ایوم حیل و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه  
و رعیت بر هم خواهد زد این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای دربارنما  
که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک  
اظهار برتر کسی در شرع حروت حرامست من این مقدار تو انم که از ان کس  
استحاجت نمایم مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمد و پلنگ را طلبیده گفت  
بیت بنیاد نهاده چو مردان پند از ابکرم تمام گردان پند شیر در احوال  
مانی الضمیر خود را با تو در میان آورد و تو عهده اهتمام گرفته بودی صلاح  
در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بر راستی باز نهائی

پلنگ گفت ای ملکه ساختن این همه بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت  
 میکردم جهت آن بود تا ملک شسته از حقیقت حال من بداند و از حیل او آگاه  
 شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی چون ملک از فریب من و قوفی شد  
 بکن که حل بر غرض کردمی پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و با جرعه  
 کلید و دمنه باز نمود و آن دزد که در زندان برگفت و شنید ایشان اطلاع  
 یافته بود بهم شهادت داد نمود و بدین دو شهادت حکم سیاست بر من  
 واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با احتیاط دشتند و طعمه از و باز گرفته  
 با انواع تشدید مغذی گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سیری شد  
 مشغولی هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ  
 نیکی سعادت آرد بار گل بخیند کیکه کار دجار \*

### باب سوم در منافع موافقت دوستان و فوائد مضرات ایشان

رای گفت بهرین که شنیدم دوستان دوستان که بسی غماز مفسد کار ایشان  
 بعد از او تا انجامیده بی گناهی قتل رسیده و نیز در تعالی مکانات آن بوی ساینده  
 اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت  
 و برخوردن ایشان از نهال محبت برهن گفت بدانکه نزد خردمندان کامل هیچ  
 نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص نیست و فائده دوستان بسیار  
 از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد هجبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت  
 طریق معاونت و مظاهر تسلوک دارند قطعه یار بدست آرد که پس کیست  
 هر که مرا و را بجهان یار نیست درین همه نعمت که درین عالم است هیچ به

از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل بر صفحات تلویح  
 ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوشلی روشنست  
 آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر بود و بسبب آنکه در آن  
 مرغزار شکار بسیار بود صیادانجا آمد و شد بیشتر کردند و در حوالی آن زاغی  
 بر درختی آشیانه گرفته بود ناگاه صیادی دید که دامی برگردن و توبره پشت  
 روی بدان درخت می آمد زاغ با خود گفت بکن که بقصد من مکر بسته باشد  
 حالای نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید صیاد با پی رخت آمد  
 دام بر کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید و در کینگاه نشست ساعتی آمد  
 که فوجی کبوتران در رسیدند و سر دار ایشان کبوتری بود که او را مبطوقه  
 گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و این کبوتران بمتابعت او مبادات  
 نمودند و چند آنکه چشم کبوتران بردانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن  
 گرفته عنان اختیار از کف بیرون برو مبطوقه از روی شفقت که مهربان را  
 بر کبوتران لازمست ایشان بجانب تامل میلی داد و گفت بیت ز راه  
 حرص به تحمل سویی دانه مرو و بهوش باش که دامی است زیر هر دانه جواب  
 دادند که کار ما با مضطر رسیده القصه مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانه  
 چیدن همان بود و در دام افتادن همان مبطوقه گفت نه باشما گفتیم که حاجت  
 شتاب کاری ناستوده است ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایند  
 و از خلاصی دیگر همان تغافل می رزیداری بطریق معاونت و موافقت قوتی  
 کنید تا باشد که دام از جا برگرفته شود بدان حلیت دام را برگزیده سر خود

گرفتند زان باخود اندیشید که برابر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار  
ایشان بچه انجامد کبوتران از غنچه صیاد این شده در وجه استخلاص خود مطوقه  
رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیر ک نام زد و ستان  
من بکن که بد و گاری او ازین بند را می رونماید پس نزد یک سوراخ اودنه  
حلقه جنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد گفت ای عجب  
که چون تو کسی با این همه زیرکی در ورینی با ناز که قضاقت دست نتواند که مطوقه  
گفت ای زیرک ازین سخن در گرز کسانیکه به قوت و شوکت و عقل بصارت  
از من پیش اند با تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا و قدر چاره نیست  
بجز رضا و تسلیم زیرک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگی صلاح حال  
در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صفای نیش جفا نباشد و چون زیرک این  
فصل فرو خواند به بریدن بند های مطوقه اشتغال نمود مطوقه گفت ای دست  
نخست بند باران را بکشتا میترسم که اگر کشادن عقد ای من آغاز کنی طول  
شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو  
بکمال رسیده باشند جانب من فرو نخواهی گزشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر گزشت  
داشتیم در وقت خلاص میرواقت نموم محض موت خواهد بود موش گفت عاقل که تر است  
بیت دوستی اینچنین کسی باید که از کار بسته بگشاید پس زیرک بند های باران را برید و در  
آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد چون ناز و شگیری موش میدید دوستی او  
رغبت نمود پس ناز آهسته بد سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که گیت گفت نهم ناز با تو  
همه فری ارم زیرک موشی بود و در زندگانی چون او از ناز شنید گفت ترا با من چه کار

و مرابا تو چه نسبت ز راغ صورت حال باز راند و گفت در احوال مروت تو  
 معلوم شد و بدین قسم که شمره دوستی چگونه بدیشان رسید همگی همت بر دوستی  
 مقتضی نمودند و در این موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود  
 بر و آهین بر دگر کوب ز راغ گفت ازین سخن در گزر که ارباب کرم اهل احتیاج را  
 محرم نگذارند موش گفت ای ز راغ حیلۀ بگزار که من طبیعت بنی نوع ترا نمی شناسم  
 و چون تو جنس من نیستی از صحبت می پرسم روح صحبت نا جنس  
 عذاب است الیم و من طعمۀ تو ام هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیت  
 ز راغ گفت ای زیرک به عقل خود رجوع کن نیکو اندیش که مراد را بدانی  
 تو چه فائده باشد در بقای ذات تو هزار فائده مقررست و نه سزوست که من  
 در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و توری از من بگردانی عتبار  
 غریبان سبب کرجبیلست موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد  
 که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضه پدید آید  
 بآنکه وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است  
 یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم مختص نیست گاهی این از آن متضرر  
 میشود و گاهی آن از این چنانچه دشمنی پیل شیر داین نوع عداوت بدان مرتبه  
 متا که نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه متضرر در یک  
 جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند  
 و این عداوت بینا بید تا کید یافته که نه گردش چرخ تغییر تواند داد و نه اختلاف  
 زبان و حکما گفته اند بقول دشمن سر نرفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند

بیت امید دوستی نور دشمنان کهن به چنان بود که طلب کردن گل از  
 گلشن به خردمند باید که طریق حرم فروگذار در هیچ وجه بر اعتماد نه نماید  
 بیت هر کس که بقول خصم مغرور شود به شمع خروش تیرو بی نور شود  
 زان گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنو دم بکرم و مفتوت  
 تو آن لائق تر که از سر مضائقه در گزرمی سخن مرا باور داشته طریق  
 مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریان گریزید و از لیمان  
 پرهیزید و من از انجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید موش گفت مولان  
 ترا بجان خریدارم پس بیرون آمد و در پیش منور اخ باستان داغ گفت  
 چه مانع است از آنکه پیشترائی مگر هنوز خجالتی در خاطر می یابی موش گفت  
 هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه نکند محب صادق توان  
 گفت و اگر همین در مصالح کار با ملایطه فرماید و بآلی که دارد و مواسات  
 فروگذار و دوستی باشد متوسط احوال و اگر بدگانی صورت بستی هرگز  
 این رخصت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیاید می ابا ترا یارانند  
 که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست زان گفت میان من  
 و باران من شرط است که با دوست من دوست باشند موش گفت هر آینه  
 هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را دلدل  
 دشمن لائق تر باشد بیت رومی ل از دو طائفه بر یافتن نکوست به از  
 دوستان دشمن و از دشمنان دوست به و از اینجا است که حکما گفته اند  
 دوستان سه گروه اند دوستان خالص دوست دوست دشمن دشمن

و دشمنان سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دستان و دوست دشمن زان گفت  
 مضمون سخن تو دهنم بجا شد که سیاب بودت من تو چنان تا کیو یافته  
 که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد موش از استماع این سخنان قوی دل  
 پیشتر آمد و یکدگر او در کنار گرفته بساط نشاط بگستر دند چون روزی چند بگذشت  
 موش گفت ای برادر اگر همین جا اقامت سازی غایت مکرمت باشد زان  
 گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است فلان  
 جامه غریب است از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پشته از دستان  
 من در اینجا وطن دارد و طعمه من در اینجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت نما  
 با اتفاق تو آنجا رویم قصه زان دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را  
 سنگ پشت بر حوالی چشمه طوفی می نمود چون زرد سیاهی زان بدید آب فرو رفت زان موش را  
 آهسته بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای شنید از آب آمد  
 پس یکدگر اگر بر رسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بود زان قصه خویش  
 از وقت در دام افتادن کبوتران هنگام رسیدن بکلیسای باز گفت سنگ پشت بر کلاه  
 قصه طالع یافته بدیدار موش بنیاشتی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف چگونه توان بخش  
 من این حوادث پنا بمرحمت شما آورده ام کبوتری بمن دستی داشت به محبت و تفریح بهجت  
 من زان انگیز شد و زان بامر چکایت لطف و مروت تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو  
 متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خوشنم تا از سعادت ملاقات تو موافقت  
 طلبیدم اکنون در جلایه بدوشی امیدوارم بشانم سنگ پشت بساط ملاطفت گسترده طرح  
 ملائمت آغاز نهاد که امروز تو دوست و برادری چون سنگ پشت این سخن را ننمود



وزاغ ملاطفت اورا بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرشدان  
گردانیدی زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و به تعبیل  
نگان بردند که اورا طایلی در پی باشد زاغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را  
ندید سنگ پشت دید که آهوه برسان است گفت رع ای یار گر انی کجا  
آیی چه آهوه گفت من درین صحرا تنها بودم و هر وقت تیر اندازان مرا  
ازین گوشه راندندی امروز پیست را دیدم که در کمین من بود صورت  
بستم که صیادی باشد گر نخته درینجا رسیدم سنگ پشت گفت ترس که  
هرگز صیادان بجوای این مکان نرسند و اگر خواهی به صحبت ما رخت نما  
تا ترا بدامن وستی خود در آیم موش نیز دستانی فرو خواند و زاغ سخنی نپند  
او نمود آهوه دید که یاران پاکیزه شرب اند با ایشان در آمیخت پس با یکدیگر  
اوقات میگزرا نیدند روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند  
و ساعتی انتظار آهوه بودند پدید نیامد آنصورت موجب دل نگرانی شد چنانچه  
عادت شتاقان باشد زاغ را التماس نمودند که در مهوای پرواز کن و از  
حال غائب ما خبری برسان زاغ بانکه فرصت خبر رسانید که اورا بسته  
بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت  
انگه زاغ رهنمونی کرد و موش درنگ ایستاده نزد آهوه آمد و بریدند آهوه  
مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار لال  
نمود آهوه گفت ای یار مهربان اگر صیاد برسد من یک پا جان ببرم و زاغ  
بیرد و موش بسو راخ ستواری شود اما ترانه دست مقاومت است و نه

پای گریز درین سخن بودند که صیاد پیداشد آهوی بخت وزانغ سپید ووش  
 بسورانغ فرو رفت و سنگ پشت هماغجا ماند و صیاد دام آهوی بریده یافت  
 چپ درست نگریستن آغاز نهاد نظرش بر سنگ پشت افتاد فی الحال او را گرفت  
 و در توبره افکند و رو بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و  
 برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیادست موش گفت ای  
 آهوی مرا حیلۀ بخاطر رسیده صلاح است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را  
 چون مجروحی نمائی و زانغ بر پشت تو نشسته چنان فرغانه کند که گویا قصد تو دارد  
 و لامحالہ چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زمین نهاده و رو بتو  
 آرد و هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان دور میرود و بنیابہ کہ طمع از تو  
 بریده گرداند ساعتی او را بہ نگاہ مشغول میدار شاید کہ من سنگ پشت را  
 خلاص داده گریزانده باشم آهوی وزانغ همان نوع خود را بہ صیاد نمود و صیاد  
 چون آهوی را دید گرفت آهوی بخو درست کرد و توبره از پشت نهاده بطلب  
 استاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از  
 زمانی کہ صیاد از بخت و جوی آهوی بہ تنگ آمدہ بر سر توبره آمد سنگ پشت را  
 ندید و بند ہاسے توبره بریده یافت حیرت بروی قلبہ کرد با خود اندیشید  
 غالباً این مکان آرامگاہ دیوانست و دیگرینہا چون صیاد  
 برگشت یاران دیگر بارہ جمع آمدند و مطمئن بمکن خود باز گشتند  
 و بہین فاقایشان عقد عشرت انتظام یافت قطعہ  
 رشہ تانیکاست اورا زور زالی بگسلد چون دو تاشد عاجز آمد گریستن

زال زر به گل که تنها بوی آفرینشک گردوز و دماغ به و رشک تنها خوری هم  
 گرم گرداند جگر به زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان دل به قوت جان را  
 دل انگلشک به گلشک به خردمند باید که بنور عقل درین حکایات تا ملی بنور و جب  
 بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده میدهد اگر طالع  
 عقل که آدمیانند برین نوع مصداق فی طح افکنند و آنرا از سیر خلوص نیت  
 بیابان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص عام را شامل باشد نظم  
 هر که حق صحبت یاران شتاب عمر خزانده ایشان نبانت به یار چو در کار  
 نباشد غمست به کار که بی یار برآید کم است به صحبت آنکس که بصدق صفات  
 دامن او گیر که اهل وفاست به میل کسی کن که وفایت کند به جان سپر تیر بلا کین  
 بهر چنان دوست که جانی بود به دوستی جان زگرانی بود به  
 باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان

### وایمن نابودن از مکر و حیلۀ ایشان

رای گفت بر همین که شنو دم دستان دوستان موافق و نتیجۀ اتفاق معلوم  
 کردم ع هر که ایا و فادار بود غم نبوی اکنون غایت فرموده باز گوید مثل  
 دشمنی که بد و فریفته نباید گشت که مضمون وصیت چهارم است که عاقل باید که  
 بر خصم اعتماد نماید بیت زدشمن دوستی جستن چنان است به که یکجا جمع کردن  
 آب و آتش به بید بای فرمود که هر آینه خردمند سخن دشمن التفات نکند که  
 دشمن ظاهر بخله ف باطن آرسنه میناید چه اگر غفلتی ورزد بدو آن رسد

که از زناغ به بوم رسید و ابلیم رسید چگونه بوده است آن گفت حکایت  
آورده اند که در ولایت چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار  
پشه‌ایانه زناغ بود و آن زناغان ملکه داشتند پسر و زناغ شب پادشاه بومها  
که او را شباهنگ گفتند و شبخون بر زناغان دو دوازده کار ایشان بر آورد  
و منظره و منظره از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر پسر و زناغ خود را جمع کرده  
حکایت هجوم بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و میکن که اگر  
بار دیگر بدین نوع شبخون آن رند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار قاطعی  
کنید چون پسر و زناغ با تمام رسانید پنج زناغ از اعیان لشکر نزدیک  
ملک آمده مراسم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زناغان بغضیلت را  
و راستی تدبیر مشهور بودند چون پسر و زناغ را نظر بر ایشان افتاد گفت امروز  
روز امتحان عقل است زناغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است  
ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی گفت ای ملک دانا یا سنی  
که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون کسی در مقاومت دشمن عاجز آید  
هر آینه شرک مال و موله بیاید گفت ملک روی بدیگری آورده گفت تو چه  
اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق  
نیست ع نشاید شیر مردان را به زخمی ز جارفتن مصلحت وقت دانست  
که دید بان نشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم  
و اگر دشمن قصد کند آماده و ساخته پیش رویم ملک روی بجان بدیگری کرد  
و گفت رای تو چه اقتضا میکند جواب داد اصواب آن می بینم که جاسوسان

فرستیم و تخلص حال دشمن سازیم که ایشانرا بمصالحت میبایست نه اگر  
 بخراب از ما خوشنود شوند باز از طاعت خراجی بگردن گیریم بیت  
 چون توان عدو را به قوت شکست به نعمت بیاید و دفته بست ملک زیر  
 دیگر را گفت تو هم اشارتی فرمای گفت و داع وطن بستوده ترا ز رسته  
 ناموس مستن گفت اند مراعات جانب دشمن بر تبه افراط نباید رسانید که نفس  
 خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید علاج ما صبرست و اگر ضرورت باشد  
 جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک زیر پنجم را که کار شناس نام دشت گفت  
 تو درین باب چه رای میرنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز  
 با خطر از جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ اگر است میداری پس  
 چه می اندیشی گفت درین باب تا ملی باید کرد و اصل درین ابواب ای ملک است  
 اما چون ملک مراد درین مهم نبشاورت معزز گردانید میخواستیم که خلا  
 جواب گویم و من چنانکه جنگ استنکریم تو اضع و تدلل اینز کا و ام و قبول جزیه  
 کردن نه نهم بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هر جاز بون تربست  
 برو چیره تر شود و باقی فصول اخلاقی باید ملک گفت ای کار شناس تا که  
 مهم لشکریان ما بر چه وجه اندیشیده گفت آنچه وز را بموقف عرض رسانید  
 از جنگ و صلح و قرار و قرار و قبول خراج هیچ پسندیده من نیست و امید  
 میدارم که بنوعی از حیلت ما را مخیر جی پدید آید که جز به غدر و مکر بر ایشان  
 دست نیابیم بیت چون به قوت حریف خصم نه چیل و مکر باز دست مده  
 ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای

این کار خواهم کرد صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام برین گم کرد و بفرماید  
تا بر دبال من بکشند و خون آلوده و زخم زده در زیر پهن درخت بکشند  
و ملک بتامی لشکر در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من  
دام حیل در راه ایشان نداخته بیایم و هر چه صلاح وقت باشد باز نمایم  
پس ملک از خلوت بیرون آمد و تهر آلود بفرمود تا کار شناس را برودم  
برکنده و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود  
با لشکر بموضع که مقرر شده بود غریمت نمود تا این کار ساخته گشت آفتاب  
غروب کرده بود ملک بومان با تمام خیل و حشم اندیشه بشخون در میان آورد  
و مجموع ایشان برین غریمت بجانب ماوای زاغان روان شدند و چون  
لشکر بوم به ماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری بود و نه خبری  
و کار شناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز  
او شنیده خیر بملک رسانید شباهنگ بابومی چند بر سر وی آمد و پرسید که  
تو کیستی کار شناس نام خود باز گفت ملک گفت دهنم و خبر تو بسیار  
شنوده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست  
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک  
بودی به چه خیانت با تو این خواری رفته کار شناس گفت مخدوم من  
در حق من بدگمان شد شباهنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک  
پیروز بعد از بشخون شما از هر یک تدبیری درین حادثه طلبد و نوبت  
بمن رسید گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست بیست تنیز ندگی

با خداوند بخت چه ستیزنده را سر بر د چون دخت به ز افغان از نصیحت  
 من خشنناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک عقل شناس  
 مرا بدین جمله که مشا به میرو د عذاب فرمود ملک بومان چون سخن  
 کار شناس شود یکی از وز را پیر سید که کار این را غ را چگونه می بینی گفت  
 فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم  
 قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و در با عی دشمن چو بخت از تو ترازوی بخت  
 وز بند تو چون است ترازوی نری به خواهی که امان باشد از آفت او به  
 در دست تو چون فد امانش ندی به و بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست  
 نماند و از عقل دوست تا بدشمن چه رسد کار شناس بر د دل نباید  
 و گفت بیت مرا خود دل رو مندست و ریش تو نیز من بر سر ریشش  
 این سخن در دل ملک اثر کرد و دیگر پیر پیر سید که توج می گوئی گفت من  
 در شتن او اشارتی نتوانم کرد چو ستاده دست افتاده گیر ملک زیر  
 سیوم را پیر سید که رای توج حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات  
 از وی در نکشد بلکه عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن ابواب  
 مناصحت مفتوح گرداند پس آن را با کرام بر دشته بر دند زاغ دخت  
 او بجز متی هر چه تا متر می زیست تا بجائی رسید که محرم را ز گشت در ابواب  
 مهات با او مشاورت کردند و بر غوا مض اسرار و قوفی تمام یافت ناگاه  
 فرصت نگا بهشته روی از ایشان بتافت و نزدیک ز افغان فت ملک پیر  
 پیر سید که امی کار شناس چه ساختی گفت مقصود که د شتم بهر ختم

در خلان کوه غاری است روز بامان در آن جمع میشوند و در آن نزدیکی بهیضم  
 بسیارست ملک بفرماید تا ز اغان قدری از آن بردار غار جمع کنند و من از منزل  
 شبانان آتش بیارم و بهیضم افکنم و ملک مثال دهد تا ز اغان بر بارادر حرکت آرند  
 و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید  
 از دود بمیرد ملک این تدبیر خوش آمد و بدین تدبیر تمامی بومان را بسوزند  
 و ز اغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان بازگشتند و زبان تهنیت گشاده  
 نعره شادی بعیوق رسانیدند دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان چه گونه  
 صبر کردی و من میدانم که اختیار را طاقت مصاحبت اشعار نباشد و کریم  
 از دیدار لیسیم گریزان بود کار شناس گفت چنینست که ملک فرموده اما  
 عقل برای رضای مخدوم از شدتها اجتناب ننماید چه هر کاری که عواقب آن  
 بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن نجی بایکشد چندان  
 اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت بیست کن غصه  
 شکایت که در طریق طلب بر راحتی نرسید آنکه رحمتی نکشید ملک گفت  
 از کیاست بومان بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن  
 یک تن که بکشتن من اشرار میکرد و ایشان را می آوارا ضعیف بیندیشند  
 و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیکی قوم  
 خویش منزلی شریف داشته بعقل موسوم بوده ام مبادا که مکرری اندیشم  
 ملک گفت مرا چنان بینماید که موجب هلاک بومستمگاری بوده باشد کارشناس  
 گفت چنینست هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس و لشش



منهدم گردد و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که  
 ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوایی  
 را آگاهد باشد و هر که در خوردن طعام زیاده شریقه نماید منظر بیماری باید بود  
 هر که بروز بریان رکبک رای اعتماد کند ملک را پدید و باید کرد و در  
 اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول پادشاه  
 ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم متکبر را از ستایش مردم سوم مردمان  
 بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه  
 بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیکجایی چه حرص آدمی را  
 در جرم انگند و چون ملک بومان را حرص بسیار بود بر قتل ناغان از منبر عتد  
 انحراف ورزید و در بادیه حرمان سرگردان شد و گفته اند که رومی تدبیر از  
 شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابر می کشد شش  
 بایست و اگر مبالغه کند تا صد و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر  
 ملکی را پریشان سازد و لشکر را از ایشانست بشمشیری توان جانی بود و  
 بفکری شاید اقلیمی کشودن ملک گفت تعجب ظفری یافتی کار شناس  
 گفت این کار با بصابت رای نبود بلکه فرد دولت ملک درین کار مدد گاری  
 و گفته اند اگر جمیع کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت  
 مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل صدق  
 عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلق قادر گردد  
 که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که را

دولت یادوری کند و بخت مدد دهد ملک گفت ایشان ما را این مقدار  
 حساب ندهند چنانچه ما را اندک دیده بودند کار شناس گفت چهار خیرست  
 که اندک از بسیار باید پنداشت اول آتش دوم دوا سوم همیاری  
 چهارم دشمن بآنکه ضعیف باشد آخر کار خود بکنند عیت دشمن  
 اگر چه خرد بود از طریق حزم و اورا بزرگ دان و غنیمت کار خویش خور  
 ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام یافتن لذت خواب  
 کار شناس گفت هر که بدشمن غالب بتلا گردد تا از وسع باز نرهد  
 روز از شب باز نماند و حکما گفته اند تا بیمار را صحته کامل پدید نیاید از  
 خوردنی مزه نیاید و حال تا بار را از پشت نه نه نیاید و عاشق  
 تا بدولت وصال نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل نرسد و نیا بد اضطراب  
 کم نشود و مرد دهر آسان تا از دشمن ستولی آسین نگردد نفس آسایش نزنند

## باب پنجم در مضرت غفلت و رزیدن از دست دادن

### مطلوب

راعی گفت بر همین را که بیان کردی دهستان حذر کردن از مکر دشمنان  
 اکنون متمسک است که باز نمانی مثال سیکه در کسب چیز می جده نماید و  
 پس از ادراک مطلوب غفلت و رزیده ضائع سازد بر همین زبان بگوید  
 که اکتساب چیز می از محافظت آن آسان تر است چنانکه سگ پشت را  
 بی مشقت جده دوستی چون بوزنه بدست آید و بوا بر طه بخت

از دست بادرای پرسید چه گونه بوده است آن برهن گفت آورده اند که  
 در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بودند و ملکی داشتند نام او کاردان مکی  
 در کامرانی گزرا نید و بهار جوانی بخزان پیری رسانید القصه ذکر پیری و  
 ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی او نقصان پذیرفت  
**ملیت** دولت اگر دولت جمشید است + موی سفید آیت نو میدی است  
 از اقربای ملک جوانی تازه بود چون ارکان دولت زینت شهر یاری  
 او را ثابت دیدند دوستی او را در ضمائر قرار دادند که گلشن ملک را بدولت  
 او بابرگ و نواسازند و او نیز بد قائل جیل گرد استمالت برآمده هر یکی را  
 فراخور حال مشروطه منصبی ارزانی داشت بیکبار خواص عوام اتفاق نموده  
 پیر فرقت را از میان کار بیرون آوردند بیچاره کاردان چون از لباس  
 سلطنت عاری شد بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل  
 دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت روزی  
 بدرخت انجیر برآمده انجیری چید ناگاه یکی از چنگ درآمده در آب افتاد آواز  
 آن بگوش بوزنه رسید لذتی در طبعش پدید آمد هر ساعت بدان هوس میگرفت  
 در آب افکنده القصه در آن محل که بوزنه انجیری خورد سنگ پشت  
 بزیر درخت در آب بود تصور کرد که بوزنه برای او می اندازد اندیشه کرد که  
 صاحب چنین کس از مغفلات است پس رسم محبتی بجا آورد و اندیشه که  
 جهت مصاحبت کرده بود بعضی سانسید بوزنه جواب نیکو باز گفته بهتر از  
 بجا آورد و دلیل بسیار به صحبت و اظهار کرد **ملیت** نعمت دیگر چه بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست ؟ سنگ پشت گفت من داعیه دوستی دارم و ندانم  
 که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند  
 که دوستی بایکی از سه طائفه لازم است اول رباب علم و عبادت دوم اهل کام  
 اخلاق سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و احترام کردن از دوستی سه طائفه از  
 فرائض است یکی فاسق و اهل فجور دوم روغلو یان دار باب خیانت سوم مله  
 و بیخردان **سپت** خصم دانا که آفت جان است ؟ بهتر از دوستی که نادان است  
 سنگ پشت گفت ای دریاسی دانش را کنون بازگویی دوستان بر چند گونه اند  
 کار دان گفت حکما گفته اند جمعی که دعوی دوستی میکنند بسبب فریق اقسام می یابند  
 بعضی بشایر غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی پریشان و اندک احوال  
 بد ایشان احتیاج افتد و جمعی چون رواند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل لغت  
 و ریا باشند سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی  
 بجا آرد و بوزنه گفت هر که بشخص صلت آرسته باشد در دوستی او قصوری نیست  
 اول آنکه اگر عیبی بیند در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر نهی واقف گردد یکی را  
 باده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه  
 اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نکند ششم  
 اگر عذر خواهی کنی قبول نماید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی  
 قدم ثابت نخواهم داشت بوزنه تعلقی کرده از درخت بریر آمد و سنگ پشت نیز  
 روی بریر درخت نهاد و یکدگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند  
 مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیگر کشید جفت او در اضطراب

آخر شکایت فراق با یکی از اینهای جنس در میان آورد و رفیق او گفت ای خواهر  
 بشنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق موادت و وفای افتاده است جفت سنگ پشت  
 که این سخن بشنید کاش غیرت بشنود و دیدار او گفت غم بهوده سود ندارد و تدبیر  
 باید اندیشید و بیج تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و جفت سنگ پشت  
 بشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده  
 پیغام داد و فرمود بار را اگر سر پرسیدن بیمار غم است به گویا خوشی که  
 هنوزش نفسی می آید به سنگ پشت از بیماری جفت خبر یافته کام ناکام بوزنه  
 را و داغ کرده روی بسکن خود نهاد زن را دید بستر هلاک افتاده از خواهر  
 خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چوالب  
 نمی کشاید خواهر خوانده آهی بر کشید و گفت بیماری که از علاج مایوس باشد چگونه  
 رخصت نفس زندن باید سنگ پشت گفت آن چه داروست که درین دیار  
 نمی توان یافت بیمار دار جواب داد که این دردی است مخصوص زنان بیج  
 جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت متالم شد و چند آنچه اندیشید مخلص  
 جز گشتن بوزنه ندید بضرورت طبع در دست خود بست بیچاره ندانست که  
 بیوفایی و داغ شقاوتی است سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دست که تا او را بسکن خود  
 نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن غریمت نزد بوزنه باز رفت چند آنچه چشمش  
 بر حال یا افتاد سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان استگشانی کرد سنگ پشت  
 جواب داد و بیخ مفارقت تو بردل من نه چنان ستولی گشته بود که از وصال ایشان  
 فرستی غسل آدمی پس بر عزم آن آمده ام که خانه و فرزندان را بدیدار خویش را راسته سازی

بوزنه گفت طلب ضامی هست در شریعت هر دو تا از فرائض است لیکن گن شستن  
 از آب بتعد رنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدن خنجره  
 برم بالجملة بوزنه به نازیانه متعلق رام شده عنان اختیار بدو داد سنگ پشت او را  
 بر پشت گرفته رو بخانه نهاد چون بمیان یار رسید کشتی خاطرش در تفکر افتاد بوزنه را شکر  
 پدید آید با خود گفت چون کسی را از دوست شبیه در دل آید در پناه تدبیر باید گرفت  
 اگر آن گمان بدیقین پیوندد و خود از بد سگالی او سلامت رسته باشد طبیعت  
 اگر او یارست خوش این نیستی و اگر کج بخت از کمرش برستی سنگ پشت  
 گفت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال احمیدان فکرت می ناز می گفت  
 ای برادر معدود دار که ناتوانی و بیماری زن را متفکر میگرداند بوزنه گفت  
 دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است احقر راست گفته اند که بیمار بودن  
 آسان ترست از بیمار دیدن اکنون باز گوی که کدام طبیعت طریق معالجت آن  
 سنگ پشت گفت طبیبان در تدوین آن به داروئی اشارت کرده اند که دست بان  
 نمی رسد بوزنه گفت آن کدام داروست سنگ پشت از ساده دینی جواب داد که  
 آن را و کیاب دل بوزنه است رست که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد آتش در  
 سینه افتاد اما بقوت عقل خود را بر جاد داشته گفت اکنون خنجر حیل و دگر دستگیری  
 نمی شناسم پس سنگ پشت گفت وجه علاج آن مستوره به دست من آسان باشد هیچ  
 دغدغه بخود راه مده که زنان را از این نوع علتها بسیار افتد و ما دل ایشان را  
 بر آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن باز بجانها ورنه دیگر آنکه باید از  
 تو انیم بود و من میختر با تو در مقام مضائقه نیستیم که علما گفته اند با چهار طائفه بخل در زمین

نیکو نیست اول پادشاهان و هم در دستان سوم شاگردان چهارم دوستان اگر در منزل اعلام میکردی ل با خود می رودم اگر باز گردمی ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر نور باز گشت و بحصول مراد و ثوابی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بر درخت و دید سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بخندید و گفت بیت  
 یاد میدار آنچه نمودی در وفای برخلاف آن بودی من عسر در  
 پادشاهی گزرا ندیده ام ازین سخن در گز و دیگر در مجلس جوانمردان نشین  
 و من بر اے و خرد بسیار بگوشتیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و  
 جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن افکند این ست دستان  
 آن کمالی حاصل کند یا دوستی بدست آر دانه از روستی نادانی و غفلت  
 آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد

### باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب دگی

رای عالمگیر بر همین دشمن ضمیر را فرمود بیان فرمودی استان کسی که بر مراد خویش  
 تادیر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب باز دست رفته در ندامت افتاد  
 اکنون باز گوی مثل سیکه در امضای غنیمت تعجیل و زود نا عاقبت کار او کجا میرسد  
 بر همین گفت هر که بنای کار بر صبر ننهد عواقب اعمالش کلمات کشد و ستوده تر  
 خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آیه است زینت حلم و وقار تواند بود  
 بعیت بر و باری خزینه خردست هر که را حلم نیست دیو و دست و نکته  
 در آنکه گفته اند حلم را چون قلوب کنی بلع گردد یعنی نمک ماده اخلاق است همان

تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکاریم بر اقران مبارزت نماید از اهل زمان گوی سبقت  
 در ربا بد چون درشت خوئی و سبکساری بدان پیوندد چون طعام بی مزه  
 مقبول هیچ طبع نباشد بیت سبک سر همیشه بخواری بود چه ستون خرد بر دبار  
 بود مشنوی بکر شیطان است تعجیل و شتاب و لطف رحمان است  
 صبر و اجتناب تا باتانی گشت موجود از خدا تا به شش روز این  
 زمین و چرخها و در نه قادر بود که از کاف و نون و صد زمین در یکدم  
 آوردی برون و این تانی از پی تعلیم تست و صبر کن در کار دیر اید  
 درست و دهر که در کار باز مام اختیار بدست تعجیل و دهر گنید آخر کارش  
 به پیشانی خواهد کشید بلیت هر که بی فکر و تانی عملی گیرد پیش آخر الامر از آن کرده  
 پشیمان گردد و این باب حکایات بسیارست و از جمله آن حکایت اهدی که فی ثل  
 پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده را سو بچاره راس بر باد داد  
 لکن این ساقبت نینماید راسی پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی  
 خنجر بسیار خوست که بوظیفه کلاخ قیام نماید و بایکی از زهاد مشاورت نمود آن زاهد  
 فرمود که فکری بنایت پسندیده کرده اما چند کن تار فقی شفیق بدست آرشی پرسید که مرافت  
 با کدام زن توان کرد گفت با زنی که در دود و صراحی باشد یعنی شوهر را دوست دارد و  
 از خیانت محترز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن  
 احتراز باید کرد خانه و منانه و آئانه اما خانه زنی است که پیش از تو شوهری داشته باشد و  
 منانه زنی است که خداوند مال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و آئانه آنکه چون آید  
 آواز ضعیف کند و اندو خود را بخوار سازد و اصل در قضیه زنان رسانی است و خوشخوئی اگر سعاد



خوبردنی با آن جمع شود نور علی نورست القصه را در ابعاد تخصیص روان از قبیل بزرگ  
 زنی بدست آمد زاهد بطائف طاعت شکر چنین یعنی تقدیم میرسانید و بنا می عاشرت  
 با یار نهاده طالب زندی بود پس از نا امید شدن از اید راحلی بدید آمد پیرشادی سهار  
 میگرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بر زبان نراند گفت  
 اولاً بوجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر  
 نبود و اگر بود ممکن است که نه زیدنی باشد با این کار بدیدار نیست مرد عاقل باید  
 که اساس مهم خویش بر خیال تهنید چون مدت گنج سیری شد پیری نیکو صورت  
 متولد گشت زاهد بحال فرزند شاد بسیار کرده شب روز ملازمت مهاد و ارمیان  
 بر بسته کارهای گرا خط نسیان در کشید روزی در شام میل جام نمود پسر را بسبیل مبارک  
 پدر پسر در مانی گذشت که معتقدی از جانب پادشاه با ستد عانی بد آمد با ضرورت از  
 خانه بیرون بایسته رفت را سوئی داشتند که خانه را بامید او گذشتندی بدیدن  
 و او را با پسر بگزشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ رو بگهواره آوردن  
 همان جین را سودید که آن قصد گهواره کرده می آید در حبت حلق او را گرفته به حلقه ام  
 اجلس گرفتار کرد متعاقب این حال زاهد باز آمد را سو بخون غلطیده پیش او باز  
 دوید و زاهد پنداشت که پسرش کشته پیش از تخص کار عصاب و دشت و بر اسود  
 و مهرهای پشتش را در هم شکست چون بخانه درآمد پسر را سلامت دید در مهاد  
 آرمیده و ماری قوی چته آنجا پاره پاره افتاده و دو حسرت از دلش برآمد زاهد  
 درین فکر بر خود می چید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملاست کشاد گفت  
 ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شد نعمت ایندی که در حال پیری

فرزندی که است فرمود این بود که بجا آوردی زاهد نعره بر آورد که این دست  
 بامن ازین مقوله سخن گویم که از سوال بلو لم و از جواب خجل بلیت  
 شتاب و بدی کار آهرین است و پشیمانی جان و ریخ تن است قطعه  
 ز نام دل به کف جبرده گرت باید که گوی عیش بچوگان جبرده بر بانه  
 ستاز تو سب غفلت به عرصه تعجیل که آخر افکندت بر زمین رسوائی  
 شتاب در خطری افکند که گرد سال تو دوست و پایی زنی زان خطر زنی  
 مکن شتاب و زانین علم روی شتاب که غیر جبرده سکون نیست رسم دانائی

### باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلاهای عدایه خلیه خلاصی

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای ندامت انداخت  
 اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را به تفصیل باز گوئی همان کن حکایت  
 کسی که دشمنان قبیله از چپ دست و پیش و پس او را آیند و اطراف او را فرو گیرند و خود را  
 در بنچه پلاک بند و صلاح و دانند که با یکی از ایشان موالات باید و زید تا  
 سلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آن که بدو دشمنی از آن استخلاص  
 روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفارساند بر همین باب داد که اغلبی وستی و  
 دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی نوز و زال باشد  
 بلیت بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چند آن  
 و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان طالع خوابان و از  
 نور سیدگان و فانی نانج تلطف دیوانگان سخاوت ستان ارادت عامیان

و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد **دوست** است  
 عهد محبت بدوستان بستن و ولی چه سود که آن عهد را وفا نمیست  
 و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد رسیده ناگاه چشم زخم آنرا از محبت  
 بعین قداوت کشد و باز دشمنی قدیم باندک ملاطفتی ناچیز گردد و از نیابت  
 که خردمندان با دشمنان تالف فروگذارند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی  
 جائز نشد **قطع** دوستی آن چنان نمی باید که گنجبد  
 در آن میان موتی دشمنی بهم بد آن صفت خوش نیست که زیارے  
 نباشد شش بویی و هر دو جانب نگاه خواهد داشت و هر که است معتدل  
 خوشی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتبار چندین  
 ندارد و باید که دانا التماس صلاحت دشمن چون مضمحل دفع مضرتی و منفعتی باشد  
 فروگذارند و از نظائر این صورت حکایت موش و گربه است رای گفت که چه گونه  
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در پیشه بر دوع درختی بود و دو  
 در زیر آن سوراخ موشی بود و در اینها دینزدین و حیوانی آن درخت گربه نیز خانه داشت  
 روزی صیادی به نزدیکی آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر سرک و دام است  
 گربه بویی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانفش به گوشت نرسیده که حلقش  
 به حلقه دام گرفتار شد و با سعی حرص است که جمله را بدام اندازد و بداند طلب  
 مال حرام اندازد و حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در پنج دام اندازد **قصه**  
 موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طریقی چشم نمی انداخت  
 ناگاه چشمش بر گربه افتاد و دیده از شاهه اش تار گشت دل ز جانبرد و نزدیک

در نگریت او را بسته بند بلا دید ناگاه بر یک جانب راه را سوئی دید در کین این نوشته  
روی بد رخت نهاد ز انی مشاهده کرد که از بالاسی درخت میل او دارد موش  
اندیشه کرد که اگر پیش روم گر به مرا بگیرد و اگر باز گردم را سود رسد آویزد  
و اگر بجائی قرار گیرم ز انی فرو آید من در میان این بلا چه سازم **بیت**  
غمکین بشو که ساقی قدرت ز جام دهر چه که صاف لطف می دهد و گاه در قهر  
مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخندد  
و نه در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اشک حسرت بارد **فرد**  
ز رنج و راحت گیتی مرخجان دل شو خرم که آئین جهان گاهی چنین گاهی  
چنان باشد تا این همه دل جای باید داشت و مراد و رطبه عناجیب پنهانی بهتر از ساق  
عقل نیست هر که راقعی دارد هیچ حال هشت بخود راه نهد و از سخن خردمندان  
چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بنشاید دریا باشد که اندازد ز ثری آن نتوان شناخت  
و بی خواصی امتحان بقدر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار و خفا باید بیناید  
و هر چند سیلاب بلا برسد در حوصله و گنج و اثر تیرگی ظاهر نگردد و مرد ثابت قدم  
که از جاز و قطعه باستواری ندیشه کوش در تدبیر که از تردد و سواس حد  
خلل زاید به ثبات رانی نماید خیال کار درست به در آب جهان صورت در تناید  
مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گر به صلح کنم زیرا که در عین بلا به جاوت منجاست  
آنکه موش نزد یک گر به رفت و پرسید حال چیست گر به با و از خرین جواب داد منی دارم بسته  
بند مشقت موش گفت بد آنکس همیشه به غم تو شاد بوده ام و ناگامی عیشش دکاشی کرده  
و لیکن امر و زورین بلبه شراب تو ام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز

در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی منی چنانم بست  
 این دوستی است مشتمل بر غرضه اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیا است تو  
 پوشیده نهانم که من است میگویم و نیز بر صدق مدعا و گواه میگذازانم کجی را سو  
 که بر عقب در کمین نهشته و دیگر زانگ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر گاه  
 که بتو نزدیک شوم امید ایشان قطع میگردد اگر مرا همین گدانی هم غرض من حصول  
 رسد و هم بندای تو بریده شود و دل من تو رست چون کشتی و کشتیان است که  
 کشتی به بعضی کشتیان بکنار میرسد و کشتیان به پیشی کشتی کاری میکند که به پیش  
 شنیده جمال رستی بر صفحات حال او دیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق نماید  
 من این مصاحت را می پذیرم عا صلیح توان کرد در جنگ من و او امیدم  
 که از هر دو جانب بهین مخالفت مخلصی پیدا آید اکنون بگو که مرا چه باید خست  
 و با توجه نوع میشاید بر درخت موش گفت چون نزدیک آیم باید که تعظیمی تمام  
 رعایت کنی که قبول این معنی نمود موش پیش آمد که بر بزم اعزاز بجا آورد چون اسو  
 و زانگ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بکایت  
 که به ازان و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را  
 از بند بلامی دیگر چون نجات دهد و به تنگی در کار شروع میکند که به فراست دریافت  
 که موش در فکر دور دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیر و طریق تنگایی که  
 رستم دوستان بست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر گرم و حسن مروت  
 تو برخلاف این بود و چون بر حاجت خود دست یافتی در وفا می عهد کابی مینمائی  
 موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بدان حیوانی موسوم سازم عا غیال

بر آن سر که در وهرو فانیت به من انسته ام که نفاق حیلست با خلاص کر بیان  
نسبت نذار و منافع مروت تو بهین مان این سید به مروت آن لایق ترست که مکافات  
آن واجب بشمرم و بند های تو بکشایم با فکر دست داده هست تا بخبار آن رخ غده  
از پیش دیده تدبیر من بر تفع نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو کشاده توانی شد  
گر به گفت چنان بیناید که از جانب من خجسته دارم حال آنست که من با تو بپایان یافت  
بسته ام خلاف عهد از جمله محالات شمار و سوابق وحشی فرو گزار موش  
گفت ببت هر کس که در وفای تو سوگند بشکنند به جان و دلش بزخم حوادث نگذار  
اما آنچه از خلیان خاطر با تو گفتم مراد مقام تامل دارد و اگر نه خاشاک ترا از بند ربانی  
ندهم گر به گفت مضمون خاطر خود با من باز گویی تا من نیز به نظر تدبیر در آن گرم ترش  
گفت اندیشه من آنست که دوستان و نوع باشد اول آنکه بصدق بی شایسته من  
بجانب آلات گر آیند دوم آنکه از روی اضطراب یا بطریق مطایع طرح صحبت انگند  
طائفه اول در همه حال اعتماد را شاید اما آنها که بضرورت دوستی را سپردن ضرر  
یا وسیله بر منفعت ساخته باشند حالات ایشان یک قرار نخواهد بود و مرد زیر که همیشه  
بعضی از حاجات چنین کس در توقف دارد و من با تو برین نوع عمل نمی نمایم و در موی ترا  
مشکل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس خود زیاده  
تا م خواهم نمود و ملاحتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت دفع  
مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانم خم را  
فروگذارم نظم در دست حکام کار خویش میکوشم چنانکه قانون حکمت را  
فراموش کسی کو کار بر نیاید سازد بنای عقل آباد سازد

گر به گفت ای موش تو بنایت زیر کوه و دانا بوده مرا ازین بنیان هر پست  
 گردانیدی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن هورت که هم بند کنشاده شودم  
 تو بسلامت مانی موش بخندید و گفت ع هر کجا در دشت در آنش مقرر کرده اند  
 خیال من آنست که یک عقده که اصل الباب سنان برای و جانج و گاه دارم و خوشی طلبم  
 که ترا کاری از قصد من فریضه تریش یکد و بین تنانی پر دشت پس آن عقده را اینست  
 تا از بند و مرا از گرد خلاصی می نموده باشد که به دشت که موش در کار خود  
 کاملست تا کام بدان اندیشه راضی شد و موش عقد را برید و یکی که عده بود بر قرار  
 گذشت و آن شب را با فسانه بیابان رسانید چند انکه عفتای سحر و رافق مشرق  
 به پرواز آمد صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عده عهد بیرون آیم و گر به  
 چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قبل بکشد که موش عقد باقی را  
 برید که بر از مهول جان یاد موش نیاید و پایی کشان بر سر دشت رفت و موش  
 از چنان رطبه خلاص یافته در سوراخ خزید زمانی برآمد موش سطرز سوراخ بیرون که  
 گر به را از دور دید رسید که نزد او رود گر به آواز داد که احتراز چرا می نمایی مگر  
 ندانستی که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جاشی بساط تجاشی  
 میگردد که هَذَا نَمَانُ الْحَقُّوقِ لَا أَوَانَ الْحَقُّوقِ به آواز خرن میگفت قطعه  
 روزگاری است که از غایت بیدار و در و دشت ممکن که کسی اسر و سامان باشد  
 چشم نیکی ز که داریم به عهدی که در و ده گر کسی بد بخند غایت احسان باشد  
 مرا بخاطر میگرد که زمان خلوت مست من بعد صحبت کسی ارم گر به گفت حق دوستی  
 ضائع گردان ملتیت بد کسی آن که دوست کم دارد بدتر آن گرفت و بگزارد

هر چند که به ازین باب سخنها در میان آورده و مفید نیفتاد و موش جواب داد هرگاه  
 عداوت عارضی باشد بجز در تملطی که از جانبین پدید آید مر تفع میستواند شد  
 اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنیادی دوستی را ارتفاع دهند  
 بر آن اعتماد نتوان کرد پس همان به که تودل از صحبت باز داری ازین چکات  
 فایز آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس حصول  
 غرض از مراعات جانب است باط غافل نباشد

### باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر سلف ایشان

راهی جهان آبی حکیم را گفت بیانی نمودی مثل کسی دشمنان تو جدا گردند و از هیچ جانب آید که  
 نیاید و او به یکی از ایشان استظهار بسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعد مصاحبت او از دست  
 دیگران برود و عهد خود در آن قاعده با دشمن به وفارسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید  
 و برکت خرم بسال نجات رسد اکنون التماس از من که باز گوید داستان اصحاب حقد و  
 عداوت که از ایشان احتراز نیکوتر یا بساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استقامت  
 بر آید بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیر جاری نباید داد و بر گفت هر که بغض روح قدسی  
 مستطهر باشد هرگز تمیز کار با احتیاطی تمامتر واجب بیند و بر پوشیده نماند که از دوست  
 آزرده پہلو تپی کردن بسلامت نزدیک ترست خاصه که تغیر باطن بحشمت خود  
 معاینه بیند **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن میباش خراشیده راهست  
 قصه خسرانش اگر اول در آید بلطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی  
 و هر که از اهل کینه سلامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدان سازد



و جانب‌ش یاری و عاقبت اندیشی فردنگزار دلبیت ایمنی از خصم  
 محنت‌های بسیار آورده تخم غفلت هر که کار در رخ دل بار آورده و از جمله حکایا  
 که درین باب مرقوم شده حکایت ابن مدین قبره فریت جمال دارد شاه پدید  
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی  
 که او را قبره خواند انسی تمام دشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نظقه و کشتا  
 همواره ملک با و سخن گفتی و بخواه‌های شیرین و منبسط گشتی قضا را قبره در گوشک  
 شاه بینه نهاده بچه بیرون آورد و همان روز پادشاه را پسری آمد چنانچه  
 بچه قبره می‌بالید شاهزاده نیز نشو و نما می‌یافت و ایشان را با یکدیگر الفت  
 عظیم افتاده بود و پیوسته ملک داده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبره  
 بگو به‌ها و میشه رفتی و از میوه‌ها که مردم آنرا نداشتند دو عدد دیوار روی یک  
 ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را و اثر منفعت آن هر چه زودتر مشاهده می‌گشت  
 چنانچه در اندک مدتی بسیار بالیدند بچه‌های برین بگزشت روزی که قبره غایب  
 بود و پادشاه در کنار شاهزاده جست و بسیر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید  
 هشت خشم شاهزاده درشتعال آمد پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین  
 که فی‌الحال با خاک برابر گشت چون قبره باز آمد بچه را کشته دید فریاد کنز  
 و نیرسانید بعد از جرع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلبا و فروخت ترا  
 درین غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه  
 کار دشتی و به‌انا یکی پسر پادشاه چه مشغول شدی حکما گفته اند بجا که هست  
 که به صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان است و پادشاه وفای

ایشان ضعیف افتاده نه اخلاص نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت  
قدری بیت برای خدمت آنکس که نشاند حق خدمت به مکن اوقات خود ضائع که  
نه ثروت و نه سنت بیت حیف است که در زمره مردان برایش نام به آنکس که  
حق صحبت یاران نشاند و من باری صفت مجازات فوت نخواهم کرد و تا یک سده  
بچه خویش ازین ظالم بر حرم باز بخویم قرار نخواهم گرفت پس آنکه بی محابا بر روی مکرده  
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برگزید و پرواز نموده برگزیده کوشک  
نشت خبر بشاه رسید برای چشم پسر گر بیا کرد و خواست که بحلیت مرغ را در دایم  
فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بیک کوشک  
آمده در برابر قهره بایستاد و گفت ای هوش روزگار فرو دای که تو بجان اینی حال صحبت  
مرا بر هم زن قبره گفت ای ملک متابعت فرمانی بر بندگان فرصت ماندنی در باد  
نامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کجایه اعمال خرد گاه شاه  
نباید شناخت گمان آن بود که در سایه عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که  
خون پریم مباح داشتند چگونه را آرزوی این خانه باقی ماند و دیگر مرد زیرک باید که از  
زخم جانور می یار گزیده نشود و نیز روشن است که مجرم را این نباید زیست طبیعت  
عالم صفت مکافات را متکفل است چنانچه پسر ملک با بچه پس غدری اندیشه از من  
بی اختیار مکافات الهی بوی سید ممکن نیست که کسی ساغر ست گاری جعه نهد و بخار ببلایا  
نگردد و بیت الهی که تخم حظل کاشت طبع نیشکر نباید داشت حالا حکم عالم خرد است  
که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق ثواب قرون بود و بنفوان حکمت  
مشحون بر سید انم که به فحوائی التیاد ظلم گناه بر من بود و تو بر بیل مکافات عوض است

و جانب‌شیرازی و عاقبت اندیشی فروگذار و طبیعت ایمنی از خصم  
مخفیتهای بسیار آورده تخم غفلت هر که کار در پنج دل بار آورده و از جمله حکایات  
که درین باب مرقوم شده حکایت این مدین قبر و فریت جمال دارد شاه پریه  
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی  
که او را قبر خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نقطه لکشا  
همواره ملک با و سخن گفتی و بخواه‌های شیرین و منبسط گشتی قضا را قبر در کو شک  
شاه بعضه نهاده بچه بیرون آورد و همان روز پادشاه را پسری آمد چنانچه  
بچه قبر می باید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را باید که گرفت  
عظیم افتاده بود و پیوسته ملک داده با آن مرغ بازی کردی و هر روز قبر  
بگویم و بیشتر رفتی و از میوه ها که مردم آنرا انداختند و وعده دیاوردی یکی  
ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را و اثر منفعت آن هر چه زودتر مشاهده یافت  
چنانچه در اندک مدتی بسیار باید ندید بچدی برین برگزشت روزی قبر غایب  
بود و بچه را در کنار شاهزاده جست و بسری بچه خشت دست او را ایش گردانید  
تشنه شام نهاده در شتعال آمد پای او را گرفته گرد سر بر و اندید و چنان محکم بر زمین  
که فی الحال با خاک برابر گشت چون قبر باز آمد بچه را کشته دید فریاد کنان  
و نیز رسانید بعد از خبر بسیار با خود اندیشید که این آتش بلاق و فرخت ترا  
درین غلغله یابرسر دیواری تشریفانه بایستی ساخت با حرم سراسر سلطان چه  
کار داشتی و به اتا بکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی حکما گفته اند بچاره ای است  
که به صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان است و پاس و فاس

ایشان ضعیف افتاده نذاخلاص شد و یک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت  
قدریست برای خدمت آنکه نشاند حق خدمت مکن اوقات خود ضائع که  
نه شردست و نه منت بیست جیفست که در زمره مردان بر پیش نامم آنکس که  
حق صحبت یاران نشاند و من باری صفت مجازات فوت نخواهم کرد و تا کیست  
بچه خویش از این ظالم ببرحم باز بخویم قرار نخواهم گرفت پس آنکه بی محابا بر روی ملک داده  
جست و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت بر کند و پرواز نموده برگردد کوشک  
نشت خبر شاه رسید برای چشم پیر که بیا کرد و خواست که بحلیت مرغ را در داهم  
فریب آورد و در قفس بل مجبور ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک  
آمده در برابر قهر بایستاد و گفت ای مولی و زگار فردای که تو بجان اینجی حاکم  
بر ابر هم مزن قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر یگانان فرضست مالدی در باد  
تا مل سرگردان شده بر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کجایه حال خرد گاه شاه  
نباید شناخت گمان آن بود که در سایه عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که  
خون پریم مباح داشتند چگونه مرا از روی این خانه باقی ماند و دیگر مرد زیرک باید که از  
زخم جانوری بار گزیده نشود و نیز روشنست که مجرم را این نباید زیست طبیعت  
عالم صفت مکافات را متکفلست چنانچه پیر ملک با بچه مرغ غدری اندیشید از من  
بی اختیار مکافات الی بوی سید ممکن نیست که کسی ساغر ستم گاری حرمه نلوشد و بخار مباد  
نگردد بیست الی که تخم خطل کاشت طبع نیشکر نباید داشت حالا حکم حاکم خودست  
که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق ثواب قرون بوی و بفوائد حکمت  
مشحون رسیدم که بفحوائی آبادی ظلم گناه بر من بوی و تو بیدیل مکافات عوض است

کردی و هنوز نیست دارم که بر قتل او اقدام نموده قول مرا باور کن که من انتقام  
از معاصی بران می‌شمارم و عفو را از پنهانی جو انمردان بلکه مدعی من نیست که در  
مسکافات بدی نکوی کنم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خرمندان نصیحت  
یا ستودن پیش پهلوی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند  
و در بختی زیادت واجب رند بدگانی و نفرت بیشتر شود قطعه غریب چون آرزوی کسی  
مرا عاقلش مکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت پیش بیند مرا ورا پیش گردد بدگانی  
ملک گفت ای قبره از این کلمات در گزر که تو مرا بجای فرزندی انسی مرا با استیلا  
از ایشان متعلقان نیست کسی نسبت گسبان فیندیشد و در مقام انتقام نباشد قبره  
گفت حکما در باب قریب سخن گفته اند که مادر پدر بشاید دوستان اند و برادران بشاید  
رفقا و یاران خال عم در مرتبه آشنایان زن در مقام هم صحبتان دختران همواران  
خصمان سار و خونیان و ندان در مرتبه بیگانگان با پسر برای بقای فرزند خواهند و نه فرزند  
بچا شناسند و دیگری را در حرمت با او شریک نسا زند و من هرگز را بجای نمی توانم  
و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا جانب مرا فرود خواهی نشست  
که هر چند کسی کسی دوست دارد لیکن فتنه حادث گردد و کار بدان  
رسد که از سر جان باید برخاست بی شبه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت  
باید کشید و من چون این فرزند بر اندیشم دریائی تاسف در موج آمده کشی شکیبائی را اگر در  
اضطرار باندازد و باین همه بجان این بنیستم و بدین تعلق فریفته شدن از روش  
خردمندان و رسیدن به طبعیت و صلی که در و طلال باشد همچنان به از این حال با  
ملک گفت آنچه از جانب وقوع یافت اگر بروجه اند ابو دی تحریر مناسب بودی

ولیکن بر سبیل قصاص کاری که دومی زبان عدالت نیز همین حکم میفرماید پس موجب  
 نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزندان اوقات تو بود و چون  
 پسر من از گتم عدم بقضائی خود آمد به مجالست نمود و نوشتی عمر بر ناهیت گزیدانیم  
 و اکنون که چشم زخم زمان بقضائی بگوهر با صبره اش رسانید دوستی که بدیدار دوشستم  
 غلطی پندارم سرگفت شنید صدائی ندائی باقی ست قبره گفت خشم در نهانخانه دل  
 پوشیده هست و کینه در زاویه سینه چون کسی بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید  
 اعتماد را نشاید چه زبان برین معنی عبارتی رست و ادانند اما دلها یکدگر را شاهد عدل  
 و گواه رست اند بیتی حدیث ستر دل داند و بس چه زبان و لب در آن  
 محرم نباشد چه زبان تو در آنچه میگوید دل با و موافق نیست ع صد جان  
 فدای آنکه زبان دلش یکی است ای ملک من صعوبت صولت تر آنکه توانم  
 ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حاد میگردد و امکان ندارد که  
 راه محاصمت بجای از میان مردم افتد اما هر که بنور عقل آریسته است حسب المقدور  
 در اطفای ناره غضب میکوشد بیتی غصه مخور زانکه شقاوت در روست  
 خشم فروخور که حلاوت در روست چه قبره گفت این مثل مشهور من طه و ن بالشر  
 و قعر فی الضم و من عر در نظاره شعبه بازی خرچ تلف ساخته ام و بحقیقت شناختم  
 که شر خنیا بنا می دهد و بیان میسوزد همان به که خود را خواب خرگوش ندانم چون کسی  
 راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ و جدا دشمن قوی مجال منازعت نیست و  
 هر چند ملک در مقام ملاطفت است اما در دهن خج و قبول عذر را با جحد و حسد  
 حرام است بیتی ز دوستان سخندان شنیده ام بیتی که بر ملائمت دشمن اعتماد مکن

ملک گفت بجز در گمانی انقطاع صحبت روانی باشد و مطنه صحبت مستقیم بر طرف نهادن  
 طریق را باب تحقیق نیست از صفت وفاداری کسی که از همه جانوران جلیق تر است  
 یافته میشود تو جز از غرضه بپوئیدم باز پس نمی کنی ع و فای عهد نکو باشد از بیا سوز  
 قبره گفت من چگونه بنیاد و فایده از آن جانب کان و اداری نهدم ست امر کان بداد  
 که ملک مجبات وحشت فرو گزارد و از فرصت مکافات اعراض نماید و حال چون بدو  
 برین ست نمیتواند یافت میخواهد که مرا به مکر و حیل در قبضه انتقام کند و باید رسید  
 از کینه که در ضمائر ملوک متکمن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت هیچ تاویل محال  
 حجت گوئی ندهند و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در پیرس خواهیم بود  
 و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهیم کرد پس ازین راجعت بجانب زمین  
 اولی ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرری ارادت باری عزایمه قادر نباشد عمل  
 بسرن جزای تقضای ربانی نفاذ یافته است ما را بمقادیر آسمانی مواظده است  
 و بقضا الهی شوقی نیست عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر است  
 بجهل کوشش خلق دفع آن صورت نمید و با آنکه جمهور علماء برین معنی اتفاق نموده  
 هیچکس نگفته است که جانب حرم و حیاط را مهمل باید گزشت بلکه گفته اند اسباب  
 هر چیز رعایت باید نمود ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهم  
 ملاقات توام و با این مهم اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدم  
 ملا من نمیرود قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را به کشتن من  
 شفا دهی و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلالت توانم کرد و چه اگر قدرت  
 یا بجز به ملاک قره العین شاه را ضعیف نمی شوم و میدهم که شاه نیز بواسطه ملالت فرزند

جز به ملک من نخواستند طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زوگان کسی قوف یا بد که برکش آن  
غم سوخته باشد و به چشم خرد می بینم که هرگاه ملک ازینانی پسر یاد آید و من از  
نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطن با خواهد شد و بدین میل مفارقت مناسبست  
ملک گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جرمهای دشمنان اعراض ننماید و مرد فرزانه  
آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان میگذرد که مدت العمر بدان جمع ننماید  
بدترین آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد و من باری همیشه جانب  
عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دهنده ام که هر چه گناه بزرگ باشد صفت عفو  
از آن بزرگتر خواهد بود و قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم همیشه  
ترسان بودم و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت خود اعتماد  
کند دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بگفتار خصم فریفته شود  
بست مشو این از حیل دشمنان و بدینش بر تاب زان سوغان  
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتها دوستانه بگویند  
همچنان بر خرافات خود مانده قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواظبت خرد  
گرفته عاقل آن شنیاسم که پیوسته در حذر کشاده دارد من اینجا که آمده ام از غایت  
خوف عاقلانه بر سر راه گیر ایستاده ام و بیش ازین توقف کردن جرم است چنانچه  
که خون مرا ملک حلال دارد ملک گفت ترا اینجا حساب معیشت آمده است مشقت سفر  
اختیار نمودن برای معاش متردد بودن سیح و جی ندارد و قبره جواب داد که هر چه  
بصاعت راه سازد و هر جا که رود اغراضش حاصل است و از بدکرداری طرف  
بودن دوم نیکو کار را شعار خود ساختن سوم از موقع تهمت پیروتهی کردن چهارم



مکارم اخلاق را ملازم گرفتن بچشم آدمی شترت را در جمله قاتل گناه داشتن و کسی که  
 جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و دانای هر هیچ شهر ولایت  
 غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد خود و میان اقربا و عشا را این نتواند بود  
 بضرورت فراق و ستان اختیار باید کرد چنانچه هر را عوض ممکن است و ذات او را  
 عوض صورت ندهند و قطعه اگر ترا بوطن نیست کار با مراد و اسیر خانه عطلت  
 شود ز بی هموسی و سفر نهای که بی دوستی نخواهی ماند به هر مکان که روی زمین  
 که رسی به ملک گفت فتن تو تا کی و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای  
 رفیق مرا باز آمدن تو قعر مدار ملک گفت انستم که از بوستان صال جز بوی بشام  
 آرزو نخواهد رسید اما طمع دارم که بر سبیل باید کار دوسه کلمه که از تکرار آن سعادت  
 بر او راق روزگار شایده رود و قبره گفت ای ملک کارهای جانان بر وفق  
 تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان تقدیم و تاخیر کسی اجمال تصرف  
 نداده اند لیکن بر بنگنان اجب است که کارهای خود را بر مقتضای صانع دارند  
 و در حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است  
 ولی به هیچ حال تو مدیر خود و فرد گزارد که اگر موافق حکم قضا است بدمیرت  
 بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است دردت معذوز کسی دارد  
 زانو و عمل مستظهار و دیگر باید دهنست که ضلالت ترین بالها آفت که از ان شاعی نباشد  
 و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لیتم ترین در ستان آنکه  
 در حال شدت و نکت جانب دست فرد گردانند و با کار ترین آن آنکه با شوهر سازند و بدترین  
 فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر با ناغاید و ویران ترین شهر را آنکه دروایمی از زانی نباشد

و با خوش ترین صحبتها آنکه صاحبان دل با هم دست نباشند و چون شائبه در صحبت من  
و ملک پیدا آمد ترک آن نسبت برین کلمه سخن بآید رسانید و از شرفه ایوان  
بر دراز نموده بجانب صحرا برید و بر عاقل پوشید تا ندکه غرض از بیان این سخنان  
همانست که خردمند در حوادث دهر هر یک را امر شد راه نجات داند و بناگاه  
بر مقتضای عقل و تدبیر بند و به هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند  
و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نه نشیند.

بانییم فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است اهل اقتدار را خوشترین حیل  
و انبلیسم با برین فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دهنش با شعلات دشمن آتش شایسته چون  
آتش عدالت باقی میدارد اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمود و از این پنج آخر از سخن گفت  
این مانع از اشتیاق در باطن باشد حال آمده تا شعله از منبع وصیت نهم بجگر سوخته  
نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت جا دارم که بیان فرمایم دستانی که شعله  
باشد به عفو پادشاهان تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از جفا  
آنها خرم و واضح مینماید و دیگر ایشانرا بنوازد باینه و اعتماد نمودن بر آن طائفه به خرم  
نزدیک بود باینه بیدای جواب داد که اگر ملوک در رحمت بندند نزدیکان اعتماد  
صافی نماند و ازین حال و علت حادث شود یکی آنکه کار با منحل و منطل ماند و دوم  
آنکه حیران از لذت عفو بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند  
که کام جان ما به چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه  
بر رگه مانیا رند بد آنکه قوت آدمی را بفر و نشانند شعله خشمش توان نیست  
بیت مروی گمان میر که به زور دست و پر دلی با خشم گم برانی دانم که کالی

و پسندیده تر سیرتی ملوک را آن است که عقل از جبرند را در حوادث عالم خویش  
 سازند و هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عطف خالی نگذارند اما لطف بر او  
 باید که سمت ضعف نداشته باشد و عطف چنان باشد که از دست ظلم خالی بود  
 تا مدار سلطنت بر خوف و رجاء دار بود نه مخلصان از غایت نا امید باشند  
 و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم حرات نهند و یکی از سیران طریقت است که  
 خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر گناه است از  
 دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده غذا آورده مراجعت نماید  
**قطعه** چو قدرت دادت ایزد برگزینگار به بعبوش بند کن تا بنده گردی  
 که مجرم گشته انفعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردی و هرگاه  
 تاملی بسنار و در بغز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان  
 تزیادی پذیرد پس ممت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست  
 که آدمی از سهو و غفلت مجرم و فلت خالی تواند بود و اگر در مقابل هر مجرم عفو  
 بنظهور رسد مضرت کلی در جهات ملکی مالی پدید آید و دیگر پادشاه باید که انداز  
 اخلاص مناصحت آن کس که در موضع تهمت افتد نیکو بشناسد تا اگر از آنجمله باشد که  
 در مصالح ملک بدو استعانتی و در وقایع دهر به تدبیر او مددی توقع توان داشت  
 و ترازه گردانیدن اعتماد بر او سعی فرماید پیش طبعاننداری آن باشد که گوی که کمال  
 خرد و صلاح و امانت تقوی نصیحت و مملو خواهی است باشد تربیت فرماید و حرفت آنکه  
 از هر یک چه کار آید حاصل کند و فردا فردا را فرار خورالمیت و بر اندازد که از شجاعت  
 و عقل کیاست بکاری نماند نمایند و اگر با بنهر کسی بی نیازیافته شود از ان هم غافل

نباشد ع یار بی عیب مجتانه بمانی بی یار به و درین قیقه احتیاط بدان  
 و چیت که اگر کسی بهیمنی خلل راه خواهد داد او را دور باید کرد و اگر دیگری به کفایت  
 بهیمنی به هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود که برای حصول غرض به ترک اصحاب بهر  
 و کفایت می توان گفت پس از آریاب چهل مضلالت دوری کن صلوب نزدیکتر  
 خواهد بود پس شناختن بر پادشاه فرض است که به خود متبع احوال بجار و دنیا پیغمبر  
 قطمیر احوال مالی و ملکی بر روی پوشیده نماند در اینجا دو فایده متصور است یکی آنکه معلوم  
 گردد که از مباشران اعمال که ام رعیت پرورست و که ام جفا گستر و دیگر آنست که چون  
 این صورت بر پهلوان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو به خود بهترین چینی میامیزد  
 و خائنان را بقدر گناه تنبیهی اجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب  
 نیکو کاری کمال نمی شوند و فسادان هر سان شده در طرف فساد دلیری نمی کنند و حکامتی  
 که لائق این مقامات باشد در میان شیر و شغال است راسی پرسید چگونه بوده است  
 حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسوده نام روی از دنیا بگذرانیده  
 و پشت بر تعلقات بی حاصل آورده در میان امثال موی اما از خوردن گوشت ایدانه  
 جانوران تحرز می نمود یا ران باو نمی خاصمتی گرفتند و گفتند که ما بدین سیرت تو رضی نیستیم  
 بعد ما که از صحبت با عرض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و بیایند  
 که دمی را باز نتوان آورد و بدر یافتن فردا جرم نشاید کرد پس امروز را ضائع  
 کردن چه معنی دارد و شغال جواب داد چون میدانید که دمی گزشت باز نیاید و مرد عاقل  
 بر فردا اعتماد نمی باید پس امروز چیز سے دشمنه کنید که توشه راه را شناید  
 بلیت آن طلب امروز بهر گوشه پد کر پی فردات بود توشه

و دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این خبر دارد که مزرعه آخرش گفته اند  
**بلیت** بکوشش امروز تا نهمی بپاشی چه که فردا بر جوی قادر نباشی  
 مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن به تقدیم  
 خیرات و مبرات تواند بود و دل بر نعمت جاودانی بندد و این معنی بر ترک تعلقات  
 میسر تواند شد **فرمود** برستان فنادل منه که جایی گر چه برای احتیاج تو کشیده اند  
 قصور چه امروز که قوت دارد از ثمرات ندرستی جهت بیماری ذخیره  
 بردارید بزرگ گفته است امروز که توانید بدارید فردا که بدانید نتوانید  
**بلیت** چون توانستم ندانستم چه سود چه چون بپاشم توانستم نبود  
 راحت دنیا چون و شنائی برق بی دوام و محنتش چون تاریکی ابر بے بقا  
**بلیت** گردست و دیگر گرامی شادی نکند و در فوت شود نیز نیز دغمی گفتند  
 ای فریسه تو ما را بر ترک نعمت های دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی آفریده شده  
 تا بدان فائده گیریم فریسه گفت نعم دنیا دست افزاری است که خردمند از آن  
 نام نیکو حاصل کند و ز او معاد بدست آرد شما اگر سعادت بجویند این سخن در گوش  
 دارید و برای طمع کنده ابطال جانوری روا دارید و در آنچه خلاف شرع و عقل است  
 از من موافقت طلبید یا ران چون فریسه را بر بساط دروغ ثابت قدم دیدند  
 گشته نادم شدند و زبان به استغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و  
 دیانت منسرته یافت و به کثر فرصتی آوازه زهد و امانت او در نواحی آن بلاد  
 شائع شد و نزدیک منزل فریسه میشد بود در میان آن مرغزار می رسد و خوش و سیاه  
 بسیار جمع آمده و ملک ایشان شیرینی دساکنان آن میشد در متابعت او بودند و او را

کاجو لقب نهاده روزی کاجو بار باب دولت به سخن در پیوسته بود در اثنا کلام  
 حکایت فریسه در میان آن چندان صفت کمال صلاحیت و به تمتع ملک رسانیدند که  
 بجان دلجویای صحبت او شد القصه کاجوی کس طلبی فرستاد و او نیز فرمان  
 شایسته ای انقیاد فرموده بدرگاه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در  
 انواع آداب طریقت پیار نمود حاصل الامر فریسه را بحری یافت بیکران در طریق  
 کار سازی مهم بردازی تمام عیار کاجوی را صحبت او خوش آمد پس آن چند روز  
 با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسطی دارد و اعمال مهمات آن بسیارست  
 این مان بر تو اعتماد خواهیم نمود و مهمات ملک مال بتو تفویض نمود فریسه جواب داد  
 که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته اختیار کنند و  
 هیچ کس را قبول عمل اگر آه نه فرمایند و من اعمال سلطانی را کا و ام بر آن وقوفی  
 و تجربه ندارم و در خدمت تو و خوش سباج بیکرانند به قوت و کفایت آهسته و  
 طالب این نوع عملها نیز هستند کاجو گفت درین افه چه فائده من البته ترا معاف  
 نخواهم داشت فریسه گفت کار سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سخت روی  
 که بمبالغه و بی آزر می غرض خود حاصل کند و دوم غافل و ضعیف را سه که بر خواری  
 کشیدن خوی کرده باشد و من ازین و طبقه نیستم ملک را از سر این اندیشه بر باید چاشت  
 بیت چرا یک لقمه می باید چشیدن و زان پس این همه خواری کشیدن  
 کاجوی گفت اگر کسی نظری حق داشته هیچ دقیقه از رستی فرو نگذارد هر سینه  
 در دنیا و عقبی شرف استقامت دولت و رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت  
 در اعمال سلطانی اگر شرایطه سر انجام باید را کجای نجات آخرت توان شنید تا ما در دنیا

کار او را دوام استقامت صورت نه بند و چه هرگاه کسی به تقرب سلطانی  
 سرفراز شد هم دوستان سر به نخاصت او کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر و  
 سازند فرمود که چون ضایع ترا حاصل آمد خویشین را در محله و هم میگویند فریسه گفت اگر عرض  
 ملک احسانی است که در باب من میفرماید به عواطف خسروانه آن لائق تر که بگذارد تا  
 درین صحرای من فارغ میگردد و از مضرت حسد و عداوت برکنار میباشم بیت  
 دمی فراغت الی بهتر است از آنکه کسی هزار سال نبرد و فتنه آرزو بریزد  
 کا مجوسی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیمه دور باید کرد و به نزدیکش و اتمام همایش  
 باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است مرا امانی باید که چون ریستان  
 بامید یافتن منزلت من نبردستان از بیم زوال مرتبت خود به قصد من برخیزند  
 ملک به دمه ایشان برین متغیر گردد و در قصه من کید قاعده شرایط هر چه تمامتر  
 بجا آر و شیر با او پیانی بسته اموال و خزائن بد و سپرد و از تمامی اتباع او را گرفت  
 مخصوص گردانید این حال بر نزدیکیان شیرگران آمد و مجموع ارکان دولت درخت  
 او دم موانست زنده آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را به خیانتی منسوب  
 گردانند پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود  
 بزدید و در حجره فریسه پنهان کرد و روز دیگر که امر اصف خدمت کشیدند فریسه  
 بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک سید وقت شتهای غلبه کرد و چنانکه گوشت و طیفه  
 ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر نیابت یافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر  
 چون امر ایشان خالی یافته مرکب بدگویی بجلال آوردند و در ساحت دل کا مجو غبار  
 تردد و شبهت بنگختند و وزیران غمان بیان بجانب غیبت و خیانت برانته رفتی

چند فرسیر ملک ثبت نمودند و درین حال که شیر گرسنه بود چندانی نگفتند که راستی از فرسیر  
 بدل او راه یافت و در احضار فرسیر مثال ادب چاره از مکائد اعدای خبر داد  
 به راه آورد چون امین یافتن از لوث اقرار پاك بود گستاخ و ادبش کامجوابه سپید  
 که آن گوشت که دمی و زیتو سپهر دم چه کردی جواب داد که به بطیخ رسانیدم طبعی  
 نیز بمبالغه گفتم هیچ گوشتی به من نه داده شیر طاعتی اینان فرستاد و گوشت را  
 نزد یک شیر آوردند فرسیر دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و از جمله وزرا اگر  
 بود و تا آن ساعت غیبت ناکفته و خود را از جمله عدول شمرده و لاف دوستی فرسیر  
 می زد پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و گفت زلت این بناچار معلوم شد  
 صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم یابد ع سیاست  
 او نبود کار با خلل یابد شیر بفرمود تا شغال ابا زده شدند و باز پیشه فروشد  
 سیه گوش آغاز کرد که من از رای پادشاه شگفت مانده ام تا کار این غدار  
 چگونه بروی پیشه شده است و با وجود چنین گناه عظیم قتل او را در توقف  
 می اندازد بیت امین سیاست او برانته بنیاد امانت یافتن  
 شیر را بدین دمه آتش غضب برافروخت و به نزدیک فرسیر پیغام داد که اگر این  
 گناه را عذر می داری باز نما فرسیر چون بی گناه بود ع بی گنا مان لیر می باشند  
 جوابی درشت باز فرستاد آتش خشم کامجوب بالا گرفت بهشتن فرسیر چکم کرد آن خبر  
 شیر بردند دست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری اهل گشته با خود  
 اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از دوسوسه دیوین بر لای باید داد  
 بیت غضب از شعله امی شیطانی است عاقبت موجب پیشانی است



نخست کس پیش جلا فرستاد که در کشتن تنغال توقف کن خود نزدیک کا مجو آمده  
 گفت ای فرزند شنیدم که به کشتن فریسه مثال داده شیر صورت حال باز را نداده  
 شیر گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان ساز و از مشرب عیال بی بهره باش  
 و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن به شوهر و غوث  
 فرزندی به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت سپاه به لشکر کس فکر امت زیاد و تقوی  
 و ایمانی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه به عدل و رونق عدل به عقل و خرم  
 و عده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و هر یک ایشان را به منزلت او  
 فرد آوردن دوم متمم داشتن ایشان را باب یکدگر چه مقربان درگاه را با هم  
 نزاعی قائم است معذگوش بر قول اهل غرضت و آنچه گفتی خیانت او بطور رسیده  
 هنوز این سخن در حجاب بهت است و وقتیکه پرده از روی این کار برافت  
 بایستی که این هفت درگاه در فضا حلقه تو گنجایش داشتی و سخن  
 بے هنران در باره هنرمندان مسموع نگاشته بلیت بی هنران  
 صد حیل آرند پیش و تانزد کار هنرمند پیش و ای هنرمند  
 عقل و وراندیش مرا حکیم عادل و مینوی کامل باید شناخت بیت  
 عقل است که بنیاد شرف محکم از دست و افزونی حرمت بنی آدم از دست  
 و فریبه در دولت تو به محلی بلند رسیده و به مجلسها بروی شناخته و در خاوت  
 غر مشا ورت ارزانی داشته اکنون بر تو لازم است که غریت خود فسخ کنی  
 تا چنانچه فرخ و ثبات و وقار تو باشد تخصیص استکشاف برو چه کلی بجا آورده  
 نزد یک عقل معذور باشی درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت

نه خورده و پیش ازین نیز بدین صفت موصوف می شد غالب ظن آنست که دشمنان  
گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و از خدمتگاران که در منزلت از فریسه کمتر اند  
اگر درباره وی مکر اندیشند و در نیست تعجیل در توقف دارند و این حلم و قیاس  
چون امر و زعمان سیاست باز کشیده باشی و در حقیقت کار روشن گردد اگر استعفی  
نبوده در حق می رحمی کرده و خون ناحق بر جریه عمل شبت نموده و اگر در قتل  
باشد اختیار باقی ست شیر سخن یا در سنجیده دست به فرمود تا فریسه را حاضر گردانند  
و به خلوت طلبیده گفت بپیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق ترا دیده و پسندیده  
بسرهم خویش رود ازین صورت که واقع شده متامل مباش فریسه گفت اگر چه ملک  
سایه عنایت بر حال من انداخته تا من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر قدر  
که ملک چاره سازد که حقیقت کار شناخته گردد و کامجو گفت بر چه وجه نقص توان  
فریسه جواب داد که جماعتی که افتر کرده اند حاضر باید آورد و سوال باید فرمود  
که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نه خورده ام بدین خیانت تخصیص کن و آن کسانی را  
که بی و تحمل اند و فرودگراشتن چه معنی دشت و هر عینه چون ملک راستفسار این  
مکتبه بماند نماید این استی را باز خواهند نمود و اگر ستیفر و می کنند به تهدید سیاستی  
بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز میسر نشود به امید محبتی که امجد فرمود  
که من از ایشان به وعید عقوبت تحقیق کنم چه عفو در باب کسی که به قصد جسد در حق محرم  
و این من معترف شود و مبذول توان دشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا از آن  
دارند از همه بهتر است چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران شکر گزاری آنست  
جز به عفو نتواند بود و میت برگنه کار چون شدی قادر به عفو را شکر نعمت خود ساز

کامیو چون سخن فریسته هر یک از آن طائفه جلد طلبید و در استکشاف خفیات  
آن کار بباله به حد فراطرسانید آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز به ضرورت  
اقرار کرده صورت واقع به رستی در میان آوردند مادر شیر گفت ای پسر این جماعت  
ایمان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتد که بدان عبرت  
باید گرفت و من بعد گوش به سعایت هیچ خان نباید کشاد تا بر مانی ظاهر شده  
و آن کسی که بی سببی ظاهر از دوستان برنج از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از محبت  
ایشان چند فرموده اند کامیو گفت تفصیل این محفل از ناماد شیر گفت حکایت کرد که اندک از  
هشت هشت گروه احترام لازم است و با هشت کس هم نشینی کردن از لوازم است اما این  
تن که دامن این هشتی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت شناسد و دوم آنکه بی موجبی شرم  
گیرد سوم آنکه به غم دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز  
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غرور و کبر نهی پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود  
کشاده دارد ششم آنکه در ابواب شهوت رسته نفس دراز گیرد و هفتم آنکه بیلت  
حیا موصوف بود هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدین  
باید پیوست اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد دوم آنکه عقد محبت و بیعت را در دهان  
گسیخته نشود سوم آنکه تعظیم را باب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از عذر و فجور  
و نخوت و غرور و بیم نیز و پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم  
به سخاوت برافرازد هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید هشتم آنکه با طبع  
دوست صلح نماید و عفت باشد چون شیر موانع و اتهام و میانه اشتقاق آورد و ملاقاتی  
باید بعد از تهیه شکر گزاری فریسته ایشان خواند و گفت این هشت را موجب فریاد عقاب

باید پنداشت و بیمار کار را که بتو مفوض بود بر قرار می باید داشت

## باب هم در بیان جزای اعمال الطریق مکافات

داشلیم بید باهی حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم دهستان فرسیده و کاجو اکنون  
فرماید دهستان کسی که برای حیانت حال خویش از اندامی جانوران باز نه ایستد و  
پند خردمندان گوشت بگیرد و ملاجم پیشل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود  
که بر اینده حیوانات اقامه نماید مگر جایی که در میان خیر و شر فرق نتواند کرد و نظر  
بصیرش از خوااتم امور قاصدانه به کند مکافات بنیانگردد و بیا بدانت که هر کرد  
جزائی مقررست و هر آینه بهار باب آن برسد و به تاخیری که در میان افتد معذور نباشد  
هر سخنی که در فرزند عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند **باب ۱۱**  
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون  
نیک و بد تو با تو میگرد و باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی  
خواهد که بد کرداری خویش را به مکر و تلبیس در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بحد  
که مردمان بروشنا گویند بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از دست  
مصرف نگردد و از نظائر این کلمات داستان شیر صف شکن و مرد تیغ شکن است  
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دلاطلب  
بیشه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول بود و سیاه گوش  
که ملازم او بود از نتیجه شکار میبرد و میخواست که ترک ملازمت گیرد و رفت  
بترس صحبت آنکس که و خلقی بیازارد به آتش هر که شد نزدیک بیم سخن دارد

درین فکر و بر صحرانها برکنار ه بیشه موشی دید که پنج درختی می رزناگاه مار  
از کمین بیرون آمد و به یک دم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت  
و دهنست که آزارنده جز آزار نده بیند و در همین حال که مار فارغ شده و سیاه گوش درخت  
حلقه زد و خارشستی درآمد و دم مار به دهن گرفته در کشید مار از غایت اضطراب خود را  
بر روی می داناتام اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان به مالک و منخ بر خاست  
سبز بیرون آورد و بعضی از اشتهای را تناول نمود و در میان صحرای بیات گوی هفتاد  
سیاه گوش تر صد حال خارشست بود که ناگاه رو باهی گرسنه بدناخار سپیدش  
گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را بخورد و هنوز رو باه را فراغت حاصل نشده کسی آمد  
در رو باه را از هم برد و سیاه گوش این اعجوبه با می دید و منتظر حالات می بود ناگاه  
پلنگی دید که از گوشه بیشه بیرون وید و دلش از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه  
صیاد بیرون جست بود صیاد با تیری در کان چون پلنگ مشغول سنگ پد خندنگ  
بجانب می افکند و در پهلوی استنش از طرف چپ بیرون افت صیاد به سبکدستی  
پوست از سرش در کشید و سوار می بدان موضع رسیده بدان پوست طبع در بست  
و صیاد در آن بابضایقه نمود و هم ایشان بمقتا که انجامید و سوار شمشیر کشیده بر صیاد  
ناخت و سرش بر صحرانداخت و پوست پلنگ در روده روی بر آه آورد و هنوز در  
صد گام نه رفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خرد بشکت  
سیاه گوش را این تجربه با موجب یقین گشت و به ملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن  
بیشه طلبیده شیر گفت سبب رفتن ازین منزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد که  
هست ملوکانه میثاق در میان آورد صورت حال بر استی باز ناچم شیر او را امان داد

به سوگند مامو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق  
 موقوف است و سینه مایه داغ او مجروح شده است ترک شتم کن ز ندامت تبرج  
 و ز فرخ روز قیامت تبرج شیر گفت چون بر تو سستی واقع نیست کناره کردن  
 چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن  
 ظلم و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد دوم سیاه که به شوخی این فحاح و بی ادب  
 سوخته گردم شیر گفت تو شامت فعل بد و همین عمل نیک است که آموخته سیاه گوش جواب داد  
 که هر که از راحه از کلمه خیر به شام رسیده باشد دانند که هر که تخم آزار کار جز محصول  
 بر ندارد و هر که نهالی منفعت نشاند جز میوه آسایش نه چنید و من امروز به عین یقین  
 صورت مجازات را مشاهده نموده ام پس قصه موش و مار و خار پشت رو باده و سنگ  
 و یلک صیاد و سوار باز گفت که فعل هر یک چون سببی بر ضرر بود به رسم جزا مضرت  
 بوی لاحق گشت پس از بدی مخرف گشتن از زبان کناره کردن عاقلان لازم است  
 بیست و نهمین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود و شیر چنان  
 به نخوت مغرور بود که سخن سیاه گوش را فسانه پنداشت سیاه گوش بدید که نصیحت  
 او را در دل شیر همان اثر است که پای مورچه را بر سخره شیر را بگزاشت و بگوشه میرود رفت  
 شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در آنجا  
 نهان کرد و شیر از و بگزاشت و دو آهوی بره دید و قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی فریاد کردند  
 که ای ملک آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که به نسبت ایشان همان قریع یابد  
 که نسبت به فرزندان من ع با من آن کن که اگر با تو رو بدیندی قضا را بشیر  
 بچند دشت در آن محل که اینجا قصد آهوی رگان کرده بود و سیاه نیز و همیشه برگزشت شیر

بچگان شتغال شست اینجا شیر بر زار می آهوا التفات ناموده بچگانش را  
 به کشت و آنجا صیاه و بچه او را بکشت و پوست بکشد سمیت گردن شمن  
 خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهواز پیش شیر  
 رسیده فراق فرزندان نازنین کشیده به طرف می دود ناگاه سیاه گوش  
 بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون به کماهی حال او مطلع شد او را تسلی  
 داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **ملیت**  
 شمع پروانه را بسوخت ولی زود بریان شود بدو نفخ خویش اما از انجانب  
 شیر به پیشه باز آمد و بچگان را از انگونه بر زمین افکنده دید فریاد بر آسمان  
 رسانید در هماسگی شیر شغالی بود دامن از گرد و تعلقات افشاند نزدیک شیر آمد  
 و گفت موجب این همه فریاد چیست شیر صورت خال باز را شغال گفت صبر پیشه  
 کن که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفات نیده **رباعی** از دهر خفا پیشه  
 وفائی نتوان یافت و ز گردش ایام صفائی نتوان یافت و ز خیم دل  
 مجروح جگر سوختگان را چه سازند ترا ز صبر دوائی نتوان یافت  
 اسی ملک هر آینه را انتها مقررست هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد  
 یک چشم زدن مهلت صورت نه بند و برابر هر غمی شادی چشم باید داشت  
**ملیت** سالها دل چون صبا طوف ریاض هر کرد و در فضای او گلی یافت  
 لی فاری نیافت **ملیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد شد  
 شیر گفت این باب بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم از تو بتو رسید چه  
 آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است

که روی به تو آورده

## باب بیستم در حضرت افروزن طلبیدن کار خود باران

رای بعد از استماع این داستان فرموده که ای پسر برهانی روشن باز نمودی  
 مثل بد کرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار مبالغه نماید و چون او را به مثل آن  
 مبتلا سازند به پناه توبه در آید اکنون التماس می نمایم که دشمنانی مثل مضمون ویت  
 یازدهم او افرامی و حقیقت آن کس که مایل کاری گردد که موافق طور او نباشد  
 باز نمائی حکیم فرمود بزرگان فرموده اند در جامه خانه غیب لباس علی خاص  
 بر بالای هر کس مویخته اند از هر فردی کاری آید و هر مردی علی اشاید بیت  
 مکن ای هر طایفی نزا دند بد ملخ را فرغ خائے ندادند پس شخص باید  
 که بدان صنعت که صنایع از لی حواله او کرده اشتغال نماید و بسبیل ترجیح  
 به مرتبه کمال رساند و هر که پیشه خود بگزارد و به همی که ملائم او نباشد رجوع نماید  
 بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته به منزل نرسد  
 و باز گشتن به همان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثابت قدمی  
 افروزن طلبی بر طرف هند و هر کاری که از آن نفعی ید و برودنی از دست ندهد و از  
 امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن اهد عبرتی بان است و همان هوس  
 پیشه رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج  
 مردی بود پسرین کار روزی مسافری به زاویه او همان افتاد و اهد چنانکه  
 رسم میر بانان کریم باشد بروی تازه پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام



بساط کلام به گسترند زاهد پرسید که از کجایم آنی و مقصد که ام و بارت  
 همان جواب داد که قصه من دور درازست اگر خاطر مبارک را باستماع  
 آن میل باشد بر سبیل ایجاز باز توان نمود زاهد گفت هرگز گوش نهوش  
 کشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت **بیت** زهر باز بچه دزدی  
 می توان خواند زهر افسانه فیض می توان یافت به توبی دشت  
 سرگزشت خود باز گوی گفت ای زاهد اصل من از دیار فرنگست  
 و من آنجا به خازمی مشغول بودم و بادیه قانی دوستی داشتم دهقان زاده  
 یاری غله که مرا بکار رفتی به دکان فرستادی و بهای آن به هر روز مان بستاند  
 روزی هر یکی از باغهای خود به بهمانی بر دو شرط میزبانی رعایت نمود بعد  
 از آنکه از تناول اطعمه به پر دخت به مفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت  
 کس تو چه مقدار است شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بخت  
 خروار گندم است و سود بهمان قدر که به خورش اهل عیال فاکند دهقان گفت  
 نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای کار بر آن توان نهاد و من ترا میدستم  
 که کس ترا سود بسیار است گفتم کار تو چگونه است و سود آن چیست جواب داد  
 که کار مرا مایه اندک سود فراوان است به جزئی تخمی که زراعت می کنم محصول  
 کلی بدست می آید و درین حرف به سود و چند قیامت نداریم من متحیر شدم و گفتم  
 این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست  
 یک دانه خشخاش چون ریزین نیکو افتد و سبز شود قریب بخت تیر می کشد ز زاده  
 نیز ممکن است و بر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس

توان کرد که سود کار را از چیز حد حساب بیرون است و مزارع این مزارع حکمت  
گفته اند زرع سه حرف است و حرف اولی زرست و حرف آخر که عین باشد  
آن نیز نام زرست پس این پیشه زر بر زرست است و حرف زرع زرست دیگر  
که می ماند به همان زرست پس اینجا زرست بر سر زرست چون این سخنان از دهقان  
استماع نمودم سودای سود و دقت در سر افتاد و در دوکان بستم و به بهای بسیار  
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود چون دهنست که حرفت خود ترک  
سیکنم مرا به طلبید و گفت ای شاد بد آنچه حواله تو شده راضی باشم طلب فرستی من  
که صفات حرص شوم است و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت است  
قرص جین می شکن می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ  
مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فائده نمی رسد و دانسته بودم که منافع  
دقت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل معاش من بیبهولت گردد  
پیرزاده فرمود که مدتی متاد ای سباب معیشت تو همین حرفت بوده و این عمل که  
حالا در صد و آن پر مشغله است شاید که بر لوازم آن قیام نتوانی نمود بیت  
دانند رفیقان که ره دور در زرست به از کوچه مقصود به بازار تمنای فضولی کن  
از کار خود دست باز ما چون پیر عابد این مثل آورد و غنچه حرص من زیادت شد  
و آن سخن را که از محض هوا داری بود در گوش راه نداده بر همان خیال بایستادم  
و ترک نانوائی گرفته بمحضر سرایه که بود سباب داعت ببا ختم و مبالغی تخم کاشته  
دیدم انتظار بر حصول محصول درین حال معیشت بر من عیال به تنگ آمد به جهت آنکه  
از دوکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی حالا کیستال منتظر

می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران شنیدی اکنون  
 با خراجات یومیه در مانده صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بتانی باز در دکان  
 نانوائی کشوده با سرکار خود روی پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی  
 دادم گرفته بار دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن شغل گزاشته خود  
 ترددی می نمودم گاهی بجهت نسق زراعت بصحرای قسمی گاه برای وفاق دکان  
 ببازار آمدی چون برین عنوان دسه ماهی بگزشت آن خدمت گار خیانت باور زیده  
 در دکان از بایه سود چیزی نمانده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد  
 رجوع بدان سپاهیه نمودم و حال خود به تفصیل باز نمودم و کیفیت دو کار پیش گرفتن  
 و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد گفت **بیست و روزی بچکان**  
**گزشت و روزی بچنین** اکنون که انگه کنی نه آنست و نه این استم  
 که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا ازین عمل خبر هست حاصل نیست  
 و هر چه دارم به قرض فائمی کند مصلحت در آن دیدم که شب آن شهر بگریختم و منزل  
 بمنزل ترسان هرسان رفتم بعد از دقتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات  
 مرا قرض خوان بجناب ام خود تصرف کردند از مراجعت وطن نا امید گشته مرا حل  
 می بیایم و جراحت تعب سفر را بقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که  
 آئینه دلم به صقیل مجاورت این جناب ز زنگاهم موصفا شد **بیست و یک**  
**المنته شد که اگر رنج کشیدیم** دیدیم ترا و ز تو به مقصود رسیدیم  
**باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون ثبات خصوصاً پادشاهان را**  
 دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت سخنان گفتش که اسی پیری یگانه بیان کرده

داستان کسی که از حُرَتِ اسلافِ انحراف و رزیده بچیزی که لائق او نباشد  
 توجه نماید اکنون باز گوید که از خصلت‌های پادشاهان کدام ستوده تر و درین صفت  
 دو از دهم دیده ام که سلاطین را باید که حلم را پیرایه روزگار سازند و مرا  
 شبهه فاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر  
 عقده کشا باز ناگفت بدانکه ستوده تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت  
 همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند و باز فوائد سخاوت  
 مخصوص بطائفه باشد ولیکن خرد و بزرگ را به حلم حاجتست پس آئینه  
 حلم از آن دیگرے فاضلتر است **بیت** هر که در وسیرت نیکو بود به آدمی  
 از آدمیان او بود و نیکی مردم نه نکور و نیکیست به خوئے نکو مایه  
 نیکوئیست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من تمامی مردمان  
 تار و پود باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که گیسلدزیر که  
 اگر ایشان هست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من هست بگذارم  
 یعنی کمال حلم و صحت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست با مایه  
 و عالم و بی گناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکنند آورم و بمراد خویشین  
 گر نزد به طبع من من بروم به خوی او و بیاید دانست که ثبات و وقار پادشاهان  
 را زیبا تر حلیتیست چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان  
 نافذست پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته ندانند چگونه یک  
 درشت خوی اهل اقلیمی انفور سازند و بسی جانها و مالهها در معرض ملامت افکنند  
 ریاضی حکم که سلطان زمان شر ماید از بعد تامل فرمود ان باید

و روز آنچه تالیف نماید شاید که از آن بیست خصلها زاید باشد و اگر پادشاه  
 بآب سخاوت که در احتیاج از روی روزگار بشوید یا آب تشباعت خرمین  
 حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه علم بی بهره باشد بیک جناب چشمه  
 سخاوت تیره سازد و بیک عریضه هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در آب سخاوت  
 و شجاعت فتوری داشته باشد برق و دجونی و حلم و خوشخونی رعیت و لشکر را  
 شاکر تواند ساخت و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد سمیت  
 باش ثابت در طریق بر دباری همچو کوه بهر که تمکین پیش دارد بیشتر در شکوه  
 و پادشاه باید که بدنگام علم متابعت هوا جار نشود و بوقت خشم طاعت شیطان  
 روا ندارد و نزد اهل تحقیق مقرر است که تا کسی بخشم نبیند توبی نکرده بد بر خشم بدین  
 نرسد و در نواد کلمات حکما مستطورت که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات  
 حسن خلق را در یک کلمه درج کن غضب کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب  
 جامع جمیع مکارم اخلاق است و راندن غضب تجمع تمام قبائح اعمال است  
 خشم و کین نصف سیاحت و دوران بهر که اخشم است و کین هست از دوران  
 و هر که بیاید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل بجهت آن است تا اگر  
 غرور جباری او را از هیچ علم منحرف سازد و وزیر صائب تدبیرش بطریق صحت  
 براه اصلاح آورد تا بمواهب کفصل کردگار و میامن علم و وقار و علو نصیحت  
 وزیر که مکار در همه امور نظر و منصوب شود چنانچه در خصوصیت پادشاه هستند و  
 توأم او بود رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت آورده اند که  
 در سیکه از بلاد هند پادشاهی بود همیلار نام دو پسر داشت با وجود حسن صورت

بخوبی سیرت آریسته یکی را سپید بختی گفتندی دیگر را ماه خفتی مادر ایشان  
 ایران بخت بود و دل پادشاه بهر این گوهر بختا و محبت آن دو فرزند بجای  
 متعلق بود و می دیگر و تیری دشت که او را بلار گفتندی بلغت ایشان معنی  
 این کلمه مبارک رومی باشد و او بزرگواری بود بمثبات عقل مشهور و دیر جاش  
 کمال نام دشت و از مرکه خاصه پیل سفید دشت و دیگر و فیل بودند و دیگر و دشت  
 بخشی سمندی بود و دشت و تیری دشت بگوهر نگاشته ملک بدینها که  
 مذکور شد لبست که تمام دشتی و بر سلاطین سائر دیار هند مباحث نمودی در  
 ولایت او برهمنان بودند که خود را تابع برپادشاهی و پیغمبری او متعرف  
 گشته از دین حق انحراف و رزیدندی چند آنچه ملک همیلار ایشان از اغوا  
 خلالت منع می نمود آن عادت را ترک نمی دادند و مهم بدان انجامید که شاه  
 دین و از ده هزار تن از ایشان بکشت و خانه های ایشان ببنیاداده زن فرزند  
 ایشان با سیری سیر و چهار صد تن را که بفتون علوم آریسته بودند ملازم پایه ستر  
 گردانید ایشان بنا کام که خدمت بسته فرصت انتقام را انتظار می دند با شکی  
 ملک با ستر حتی مشغول بود دشت آواز با هیبت شنو و از هول آن بیدار شده متفکر  
 در آشنای این حال بار و گر خواب بروی غلبه کرد و در خواب دید که دو ماه  
 سرخ بر دم ایستاده و بر امر جواز دند ملک بگر باره متنبه شده و باندیشه  
 دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بطرانگی و قازی بر برگ  
 از عقبش می پریدند و آخر پیش می فرو آمده آغاز دعا گوئی کردند باز خواب آمد  
 و در صورت واقع حیران مانده دیگر باره در خوابید و چنان دید که ماری سبز رنگ

یا خالهایی زرد و سفید گرد پای می میگردد و آن فغی خوش طلعت بر آن شاخ صندل  
 می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن یازیه اند و گنجشک گشت دیگر مکر خواب  
 او را بعالم مثال برد درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بخون آلوده است  
 ملک بیدار گشته اضطراب کرد و خوست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غائب  
 چنان دید که بر اسیر سفید سوار شد و غمان بجانب مشرق تافته تنهامی اند چند آنچه  
 می نگرد از ملازمان جز دو و فرارش پیاده کسی نمی بیند باز از خوف بگسست  
 گشت ششم خواب رفته آتشی دید که بفرق او افروخته شده است از مشاهده این  
 هراسان گشته باز بیدار شد هضم بار از خواب بچو داد فاد مرغی دید که بالای سر او  
 نشسته منقار بر فرقی می زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان بفریاد آمدند و بعضی  
 خود را بپایه سر بر رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید و از هیبت آن غمناک خود پیچید  
 آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد القصه یقینش بر در آورده برخاست  
 و بر اهره را بخواند و بی آنکه در عاقبت کار مانا ملی فرماید تمامی خوابها بایشان تفسیر کرد  
 ایشان واقعات شنیده و هراس بر ناصیه دیده گفتند اگر ملک شرفا جازت از آن  
 دارد و ما بنده گان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالع کتب تعبیر رجوع نماییم پس از رو  
 بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع ضرر آنرا و جوی اندیشیم **علیه السلام**  
 سخندان باندیشه راند کلامی که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت  
 داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسله انتقام را شریک  
 دادند که بدین وسیله کینه خویش تو انیم خوست چون امار محرم خود ساخته و بر  
 تعبیر اعتمد نموده فرصت فوت نباید و بیت دشمن سوز سینه گرفتار محنت است

و دومی از و برآرد که فرصت غنیمت است به پس بدین غدر اتفاق کرده پیش شاه  
 رفتند و گفتند بر خصمیر انور شاه بمحلا ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا نیست ما  
 دفع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را قبول فرماید و اگر از فرموده ما امانت  
 بلای عظیم بلکه زوال پادشاهی مترصد باید بود ملک در حیرت افتاد و گفت تفصیل  
 این سخن را باز باید نمود ایشان بدینگونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم استاده  
 فرزندان شاه اند و آن را ایران دخت است و آن دو بط و دیلان اند و قاز بزرگ  
 پیل سفید است و آن استر سمنه شهریار است و دو فراس پیاده شتران بخشی و آن آتش  
 بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه می زند کمال هیرست و آن خن اثر شمشیر  
 گوهر نگار است که بر فرق ملک را اند و مانند بر ضرر این خواب بر آن نوع ساخته ایم که  
 هر دو پسر مادرشان دبیر و وزیر و دیلان است شتران را بدان شمشیر شسته و از خون  
 هر یک قدری گرفته بچای جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن گشتگان در زیر خاک مدفون  
 سازند و آن خون را با آب در آیینچه در آبرنی ریزم و ملک ادر آن نشاند و عالم  
 بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کف و سینه  
 او را به آن خون تاب آلوده سه ساعت بگزاریم پس آب چشمه سرو و تن  
 ملک را شسته بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی دفع گردد و بجز این  
 حیل هیچ چیز دستگیری ننماید شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر  
 بسوخت گفت ای دشمنان دوست روی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است چون  
 این طائفه را بکشیم از حیات چه راحت باشد و از زندگی چه فائده **قطعه**  
 صحبت یاران غنیمت و آن که نقد زندگی خالص از بهر تاصحبت یاران غنیمت است



خوش بود پیر تا شاگلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بدیدار بوداران خوش است  
 من زندگانی بی این جماعت نمی خواهم اگر می توانید حیل و دیگر انگیزید بر بگفتند  
 سخن حق تلخ باشد عجب ز راسی ملک که دیگران با بانفس خویش برابرمیدار سخن  
 بی غرضانه را اعتبار باید نمود و در پرکار شروع باید کرد و تا ذات ملک باقی است  
 زن فرزند نمی آید ملک این فضل شنید بغایت تامل گشته خلوت خانه خرامید  
 و میگفت بی جال فرزندان همان چه راحت توان یافت لقصه ملک کشتان روز  
 در دریای فکر غواصی نموده گوهرند بیری نیافت و میان رکان و لوت ذکر فکرت  
 پادشاه شائع گشت بلا روزیر اندیشید که اگر دست کشافت ابتدا اکتم از ادب  
 دور افتد و اگر نامل پیش گیرم ملائم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران خت رفت  
 و گفت بر راسی عالی مخفی نیست که ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده دی روز یک  
 نوبت بر اهرم را طلبیده است امروز خلوتی کرده و تفکر و رنجور نشسته اکنون صلح  
 آنست که پیش ملک می صورت واقعه معلوم گردانیده عزرا اعلام رزانی اری  
 تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم ایران خت نزدیک ملک آمده گفت موجب  
 چیست اگر از بر همه چیز استماع افتاده بندگان صاحب خوف باید گردانان  
 شرایط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن  
 بیان کنند موجب بخش خاطر گردد ایران خت گفت اگر این پنج پنج متعلقان باز گردد  
 غم نیست و اگر عیاذ الله تعلق بنفس نصیب آن حضرت دارد در آن تضرع نباید نمود  
 بلکه مردانه در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه خبر ع رنج راز باید کشند  
 پست ای صبور باش بر آفات روزگار بنگر و نیکو شود بصبر سر انجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون بهی ساختن کرد و وجه تدارک آن بر کمال گماشت  
 پوشیده نماند چه آدوات دفع ملال بهیاست ملک گفت از آنچه بر همه اشارت کرده اند  
 اگر حرفی بگویش که فرو خوانند اطرافش چون طور بشکافد ایران دخت دگر باره  
 مبالغه نمود ملک جهت رضای او شمیم از مکنون باطن گفت که من این شهادت دیم  
 و جهت تعبیر بابر همه در میان آوردیم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترا با هر  
 پسر و زیر و در فیصل سفید و دیگر پیلان حجاز گان سمنند شیشیر کشند تا از ضرر  
 آن خواب من دفع گردد ایران خست چون این سخن بشنود از آنجا که زیر کی او بود  
 بول از جانبزد و گفت پادشاه را برای بر کار اندوه ناک نباید بود اما برین طایفه  
 غدار اعتماد نباید کرد و بی تامل در آن نباید پیوست چه مرده رازنده کردن خدش  
 خارج است ملک نباید دانست که بر همه او را دوست نمی دارند و غرض ایشان برین نیست  
 که فرصت انتقام فوت نشود فرزندان از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس  
 بزرگان مشفق را حنائی گردانند تا رعیت دلیر شود و دیگر سباب جهان داری باطل  
 سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و چون ملک را تنها بماند  
 مکنون ضمیمه بفعل آرند و پادشاهان را از مکر دشمنان خافل نباید بود  
**نظم** مشو این از خصم بیدادجوی که غدار پیشه ست و ناپاک  
 خوسه بظا هر دم شنائی زنده بباطن در سیوفائی زنده و با این همه  
 اگر در آنچه بر همه صواب دیده اند کشایشی می تواند بود تا خیر نشاید کرد و اگر  
 توقف را محالست یک احتیاط دیگر باقی است ملکشان داد که آنچه تو گوئی بر آینه  
 مقبول خواهد افتاد ایران خست گفت کارید و حکیم در کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده اگر

را می ملک اقتضا فرماید و اگر امت محرمیت ازانی باید دشت ملک فی الحال نزدیک  
 کارید و حکیم رفت حکیم گفت سبب تحشم رکاب چیست و نیز اثر تغییر بر بشره مبارک  
 میتوان دید ملک کیفیت منامات و تعبیر بر ایهه باز گفت کارید و ن فرمود این ستر  
 طائفه گفتنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود چه جهت آنکه نه عقلی دارند  
 و نه دیانتی ملک را بدین خواها شادمانی باید افزود و من همین بان تعبیر و واقعه بود  
 اولاً آن و ماهی که بروم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سز ندیب بیاید  
 و دو میل با چهار صد ظل با قوت رمانی در پیش شاه بخدت باز دارد و آن دو بیط  
 و قازمی دو سپ باشد و اشترے که شاه دهللی فرستد و آن مار که بر پای ملک  
 پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی از خوانی باشد  
 از دار الملک غریبه بطریق خفیه بجایمده خانه ملک آید و آن استر سفید پیل باشد سفید که  
 سلطان بجایانگز بخدت ملک فرستد و آنچه برفرق پادشاه چون آتش می درخشید  
 تا جی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک می در آن  
 توقع اندکی مکر و هپی هست غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید  
 و مال آن بصلاح انجامد و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان  
 بهفت نوبت بدرگاه ملک آیند و ملک بوصول آن نعمتها شاد کام گردد و باید  
 که من بعد شهنشاه عالم نا اعلان را محرم اسرار خویش ندارد و بیست  
 کسی را امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب اسرار  
 و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیگانه نشست میراث اجتناب نشناسد  
 ملک چون این باب استماع نمود فی الحال شکر تقدیم رسانید پس لیا دل شادمان مستقر

دولت نزول جلال ارزانی دشت و بهشت روز متوالی بر سران پادشاهی رسیدند  
روز هفتم ملک زندان بلار و ایران خست و برانج خلوت طلبیده گفت عجب خط  
کردم در آنکه خواب خود بدشمنان باز گفتم اگر رحمت الهی نصیحت ایران خست  
دست تدارک نکشود می عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من تمامی تاج ادا کردی و  
هر که اسعادت یار باشد هرگز موعظت شفقان غریزه دشته در کار پاپس از  
تامل خوض کند و موضح خرم و احتیاط فردنگزارد و هر که بی تدبیر کاری و سا  
نیافت پس بفرمود که چون خاطر غریزان بسبب این اقعه خالی ز ملال نبولازم  
انت که این همه هدیه باریشان قنمت یابد خاصه ایران خست را که بندگ این اقع  
ام فرمود بلار گفت ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بود ازین تبرکات تاج  
مرصع با جامه ارغوانی مکلان مناسب است ملک امر کرد تا هر دو را بجزه خاص بر دند  
و خود با بلار و وزیر درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی ملک  
با او بستگی تمام دشتی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج  
و جامه را حاضر گردانیدند و مثال داد که هر که ام که ایران خست اختیار کنند آن دیگر  
حصه بزم افروز باشد ایران خست را سیل بطرف تاج بیشتر بود تاج برگرفت بزم افروز  
نیز با اختیار جامه ارغوانی سرخ روشد قضا را بشی که نوبت حجره ایران خست بود  
ملک بر حکم میعاد آنجا فرامید و ایران خست تاج مرصع بر سر نهاده و طبق برنج  
بر دست گرفته پیش ملک ایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و در میان  
بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده باریشان بگزشت ملک را دیده دست از طعام  
باز کشید و متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین بگفتا و آنکه ایران خست را گفت این

تاج لایق فرق بزم افروز بود که تور و شتی ایران خست را غیرت امین گشته آتش شک  
 در سینه نهاد و بخود و اطریق برنج بر سر شاه نگو سار کرد و آن تعبیر که حکیم  
 بوقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخت و بلا درین  
 طلبید و گفت این نادان از پیشین بیرون و گردن بزن بلا را ملکه را بیرون آورد  
 و با خود اندیشید که درین کار مساحت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملامت  
 و کیاست و فراست بی مثل است ملک از دیدار او شکستید و قطع نظر  
 از اعتراض ملک در امثال این کار باشتاب کاری نیکو نمی نماید و درین تلخی  
 سه منفعت کلی حاصل است اول ثبوت بقای نفسی دوم حصول ضایع ملک  
 اگر از قتل او اندام شد سوم منتهی بر جمیع مملکت که مانند او ملکه را باقی گزارم پس در  
 بخانه خود برد و فرمود که با احتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و احترام او با آن  
 لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک  
 بجا آوردم ملک را فی الجمله سورت غضب یکسین یافته بود چون این سخن شنید  
 رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند پس خجسته شدن  
 گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی بایستی که من بین  
 قدر جرات چنین حکمی نکرد می اما چون زیر علامت ندامت بزرنا صییه پادشاه  
 مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان  
 آورد و اندوه بیفایده خوردن تن را از آزار سازد و حاصل آن جز رنج و دوستان  
 و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشود که ملک حکمی کرد و امضا بداند چو سینه القو  
 پشیمان شد در وقار پادشاهی بد گمان گردد بایستی که ملک درین قصه ملائمت

وزیر یی ملک گفت مرادین حکم خطائی افتاد باری بستی که تو در آن تا ملی بجا  
 می آوری وزیر جواب داد که ملک را از جهت یکین چندین فکر بضمیمه بارگاه  
 نباید داد ملک از فحواهی کلام وزیر چنان فهمید که ایران دخت کشته شده پس  
 روی بوزیر کرد و گفت اندویشناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که ستم تن  
 همیشه اسیر اندوه و ستم غم باشد اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه  
 در حال قدرت نیکوکاری بجای نیاورد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند ملک گفت  
 ای ملار در خون ایران دخت توقف نکردی بعضی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد  
 که سعی ستم تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و  
 گازی که بالباس تکلف در آب ایستد و جامه شود و باز رگانی که زن نیکو  
 بدست آرد و او را در وطن گزیند و سفر دور دست اختیار کند و من در خون بی سختی  
 بلکه فرمان ملک امتثال نمودم و در نیاب ملامت بدان حضرت است که درین مثال  
 رای ثاقب از ملاحظه معزول گردانیدند ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب  
 فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اند و بگین دارد وزیر گفت دست تدارک بدین  
 این کار رسد ملک گفت اگر من بر قول تشاب کردم تو نیز در فعل تعجب نمودی  
 وزیر گفت ستم تن خود را در پنج انداز ندیگی آنکه در صفای از خود غافل شود دوم آنکه  
 وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند سوم آن که پیر مردی که زن با جوان عقد کرد  
 و آن زن هر روز مرگ را میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل  
 توان گرفت جواب داد تهتک محرمات و دکن ظاهر گردیدی آنکه مال خود نزد بیگانه بعت  
 نهد دوم آنکه ایلوی ایمان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش

در امضای فرمان شاه متابعت بسته ام ملک گفت هر جهت ایران دخت  
 غم بسیارست وزیر جواب داد از جهت پنج نوع زنان غم خوردن و ابا باشد  
 یکی آنکه اصلی کریم و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص  
 و کیدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد چهارم آنکه در نیک بدخیر و شر  
 موافقت را شعار سازد پنجم آنکه نجسته فال و مبارک نفس بود و ایران دخت بدین صفتها  
 آراسته بود ملک گفت ای ملار در سخن دلیری میکنی از تو دوری لازمست وزیر گفت از  
 دوری دوری پسندیده افتد چنانکه یکی و بدی یکسان ندارد دوم آنکه ظاهر از انوای  
 باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت در چشم تو حقیر می نمایم وزیر گفت بزرگان چشم  
 طافه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه بیگاه با خواجه برار نشیند و خواجه نیز  
 با وی نهرل و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه ستولی کند  
 چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگزرد سوم بنده که بی استحقاق  
 محل اعتماد گردد ملک گفت من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بودی و وزیر  
 جواب داد که هشت تن نتوان آزمود اولاد در هشت موضع شجاع را در جنگ بزرگ را  
 در زراعت و بزرگان را در زمان غضب بزرگان در هنگام حساب دوست را  
 در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت زاهد را در احوال و آب و خرت و عالم را  
 در هنگام تقریر حاصل الامر چنانچه ملک معاوضات کرامت آئین با وزیر میفرمود  
 وزیر جوابی نیز تر باز میداد و ملک بطریق علم تحمل نموده آن شر بهمانی خوشگوار را  
 نوش میکرد و نظم تحمل کند هر کرا عقل هست ❖ نه عقل که خشمش  
 کند زیر دست ❖ تحمل چو زهرت نماید سخت ❖ ولی شهید گردد چو طریح است

عاقبت زبان شناسی بگفتار گفتن شد که با قدم برات بساط مباحث  
می بود و جهت امتحان است ستوده صفات برداشته اند اگر کسی شبیه  
ملک طلبید رع جزو آئینه و آتش نتوان یافت نظیر نظم مردم بزرگی  
بناموس گفتار نیست بلندی بدو عوسی و پندار نیست و از آن ناموس  
تر محصله مجوسی که خوانند خلقت پسندیده خومی که ملک گفت چون  
بنده بگناه خویش معترف کرده و هر آئینه در مقام اعتدال خواهد بود و نیز  
گفتار می ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آن است که در امتضا  
فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام کشتن ایران دخت را سوگند گردانیده اند  
حکم ملک رست چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و دلائل فروج برانید بکارش  
ظاهر گشته دایت ادای محامه آبی باوج علیین ساینده بلار از نزدیک ملک  
بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را  
امثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندی بجا آورد و زبان منت و شکر آرد  
بر کشاد و ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و بلار  
گفت مرا بکمال حلم و درافت خسروانه و ثوقی تمام بود و این تا مل سبب آن  
وجود گرفت پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه از زانی داشت  
بیت چو روز دگر صبح گیتی سر روز بفریوز می آورد شب ابروز  
ملک بارعام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر باصالت خود دو کا  
اهل اولاد ملک را برانیده و او طلبید حکم سلطانی شرف نفاذ یافت که کاریدون  
حکیم را حاضر گردانیدند و کمال عقوبت برانیده برای حکیم تقویض فرمود کاریدون



صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پائے فیل  
انگشت و با خاک ریخته از یکسان ساختند

## باب سیزدهم در ختنه نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

چون اجداد ایشلیم این دستان از بید بای حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت منفعت  
حکم و بردباری حضرت تهشک سپیکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب  
شهریاران بشناختم اکنون باز گوید و دستان ملوک در دشتن ملازمان  
امین و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد بر همین گفت  
قوی تر رکشی در آنچه ملک سر مو دشناختن موضع اصطناع ست و پادشاه  
را باید که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان بر محکم از مایشش زند  
و عیار رای هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت  
ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک رستی است و رستی بی خدا ترسی  
و دیانت و وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد هر ملازم سلطان  
که از خدا ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را  
عهد امیدواری روی نماید **نظم** خدا ترس ابر رعیت گمارد که معمار ملک است  
پرهیزگاه وزیر از خدا باید اندیشناک چه نه از خوف سلطان بیم هلاک و البته  
در و غلغوی نارسد نشاید که در معرض محرمیت آید رای فرمود که این **باب** تفصیل  
احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرمایه بصفتهای نیک رست می باشند و بدین  
هم ایشان موجب انفعال تربیت کنند همیشه و بیت ناپاک اصل گرچه در اول

و فاکتة آخر از ان بگردد و غرم جفا کند بر هر کس گفت مفصل این سخن آنست که خدا کار  
پادشاه را سده صفت می باید اول امانت و فعل که مرد این پسندیده خالق و خلقت  
ست و محرمیت اسرار ملوک را لائق دوم رستی در قول چو دروغ عیب  
عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان حتر از فرودن فریضه باشد سوم اصل  
پاک و پستی عالی و پادشاه باید که نظر بحاسن اخلاق چا کران کند نه بخیل و استظهار  
ایشان چون کسی بحلیه فضائل عالی از ذائل غالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند  
لازم بود که پادشاه تریب او ترتیب بصالح نگاهدارد و با همگی بر این تریب ساند  
و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از دوقف  
اغیار مصون ماند و هم سپاهی و خیت از ضرر محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاداً  
باشد بصفت خیانت گرفتار باشد یکن که بی گناهی او معرض تلف افگند و از  
نظار این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه بوده است  
آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نادر بود  
و خبری دشت مهر پیکر پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده اغیار نهان دشتی  
روزی بهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با ستادی زرگر احتیاج افتاد  
در ان شهر زرگر می بود صنایع ملک آوازه او شنیده و بعضی از مصنوعات او  
دید و بود درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب تریب پیرایه با او گفت و  
شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل پادشاه بمقالات او مایل شد و او  
روز بروز بنهرهای غریب پادشاه را شیفته ساختی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر  
پادشاه او را پس پرده راه داد و این پادشاه وزیر می داشت بمنانت عقل شهسوار

چون دید که پادشاه در تربیت رگز از حد اعتدال در گزشتنه از محض نصیحتی تقریبی  
 عنان کلام بجانب هم ز رگز منعطف ساخت که سلاطین سابق ارباب جرئت را  
 در صدر اصحاب گنفت نیاورده اند و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و چنانچه  
 سرچنان میرسد که این شخص اصلی کریم ندارد چه پوسته سخنان از بر آزار و انداختن  
 مردم متوقف است و از چنین مردم آیین فاداری توقع نتوان کرد **بیت** هر که  
 از ناکس طمع دارد و وفا از درخت بید می جوید ثمره و من مشاهد  
 کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام بوده آن بخله از  
 غایت ملال بنا بودن خود را ضعیفی شده و حکما گفته اند علامت ارادگی آنست که  
 قوت دیدن کرم دیگری نداشته باشد و منرا و از تر بصحبت ملک طالع اند و بد  
 که عیال با شرف فضیلت جمع کرده اند ملک گفت این جوان به صورت نیکو  
 دارد و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون خبر میرسد **بیت**  
 هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که درین نامه خبرهای نگو خواهد بود و در  
 در دبیرستان نکست سوره حسن صورت نمی خوانند چه بسیار کس باشد که بصورت  
 زیبا دل خلقی بر بایند و چون نقد معنی او بر محاکامشان نند هیچ چیز را نشاید  
 ده امثال حکما و اردست که حکیم چون بصورت بدید و دلش بمصاحبت او  
 مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا زمود عیاری نداشت حکیم  
 در گزشت و گفت نیکو خانه ایست اگر دردی کسی بودی **بیت** بعضی بر  
 که در صورت دوفی ماند بهم از یکی خیزد و شکر و آن یک ز بهر بویست  
 ملک گفت که بلطافت صورت را اعتدال مزاج است لال توان کرد و صاحب

مزاج معتدل اقبالیت تربیت است اکنون نظر تربیت بر گماریم تا کتاب  
 اوصاف ستوده بر کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را با قوت لعل سازد  
 و به بین تقویت خون بیاہ مشک خوشبوئی قطره باران گوهر کیتاشی و دوزیر جواب  
 داد که اسی ملک آنرا که جوهر صلی ندارد تربیت فرمودن لائق است چه هر سنگی  
 جوهر نگردد و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از وقوع  
 نگوئی نتوان داشت پست بید را اگر پرویزند چو عود و بر نیاید نسیم عود زبید  
 و نسیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد شد و زگر اگر جمله  
 آنهاست که از مخالطت و احتراز باید نمود و حال آنکه ملک تربیت او را بهر فراط  
 رسانید مصلحت آنست که در قریب او جانب اعتدال مری باشد شاه بنیخ وزیر القفا  
 نه نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند شریف بزرگوار  
 آنکس قرار اند بود که پادشاه وقت او را برگزیند وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم  
 دم در کشید اما چون روزی چند برآمد زگر دست اختیار کشاده دید  
 پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعد و وعید تصرف در آل  
 مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج  
 افتاد بدان نوع که مدعا بودند در خزانه شاه یافتند و در بازار جواهریان بزرگ  
 به تفحص خبر یافت که دختر باز رنگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زگر بطلب جواهر  
 کس نزد وی فرستاد دختر با نکار پیش آمد القصه او را طلبیدند و زگر دختر شاه  
 فرمود که این بازرگان بچه درمائی شهوار دارد که جوهری فلک آنها می جواهر بصفای  
 و روشنی آن لالی آبدار ندیده و بتصرف او یا قوت های خوشش آست چند

باره زمره سهری بجانی و در درج جواهر و علی چندت رانی ملکه را هر بایسته بود  
 تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بفروشد اگر بطوع و رغبت اقرار  
 نمکند به تکلیف ازو حاصل باید کرد ملکه بازرگان داده را باحضار جواهر تکلیف نمود  
 دختر سوگند میاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که دشت آزاد میانی آورد  
 زرگران آنرا پسندید ملکه را بر تقدیر و تحریص کرد دختر شاه بشکجه بازرگان داده  
 فرمان داد و اندک زمانی را آن عجزه در پنجه هلاک افتاد و زیر این صورت را  
 بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بنامی زاویه سینه تیره شد و از نان  
 بازرگان داده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر  
 بیگانه ترک تربیت زرگر گرفت و زرگر از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر  
 دختر صلاح در آن دید که دختر چند روز از شهر بیرون افتد در چارباغ ملک  
 ساکن گردد و وقتی که خواطف قهر شهر باری تسکین یابد بچرم آید دختر به چارباغ بدشت  
 و زرگران این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمدن شاهزاده چون زرگر را دید گفت ای  
 بدبخت باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی برو که دیگر ملاقات تو بر من بالست  
 زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در میان نهاد سر اسیمه بیفت  
 شب درآمد و ابریره چراغ شادگان را فرو نماند قضا را در آن صحرای ابرایه شکار  
 در آن چاهی خسته و برده بودند و بر سر و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده  
 زرگر که براه مردمان از جفا چاه کند بر اثر جانوران در چاه افتاد  
 بلیت اسی که تو از ظلم چاه می گنجی از برای خویش چاهی می گنجی  
 این جماعت که در قهر چاه بودند از رنج خود بایدا اسی دیگری نزد دشتند و روزی

در تنگ چاه بمانند تا یکروز سیاحی از اهل شهر غزیت سفر نموده برایشان  
 بگزشت و آن حال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت که آخرین مرد سیاحی  
 مات نزد یکترست و او را خلاص هم پس شش فروگذاشت بوزن در آن غنچه  
 بر سر چاه رسید کرت دیگر بار مسابقت کرد سوم نوبت بر پنجه درین چون  
 بر سر بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند بدانکه ترا بر هر یک از این غنچه  
 ثابت شد و درین وقت مجازات آن پسر نگیرد و اگر التفات نموده منزل ما را  
 بقدم مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد و حالا نصیحت داریم  
 که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون بیا که آدمی  
 بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجان ظاهر ایشان غنچه نبایکست  
 بیت بگز از صورت مسرت بصفای آنکه آدمی کل بود گو تر از دو باشد و  
 اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم  
 دیده را یوسف اند و دل اگر گنج علی مخصوص این مرد در بشیره او علامت مروت  
 ندیده ایم و اگر قول را کار نه بندی و زنی باشد که پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات  
 نمانده رشته فروگذاشت و زرگر را بر چاه آورد و زرگر سیاح را غدر بخوابست  
 و شمع از احوال خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافات  
 بجا تو اند آورد سیاح گفت حالا پایی کل در طریق غزیت نهاده ام اما شرط کردم که اگر  
 از قضا امان باشد دیگر باره شرف صحبت دریا بم بدین معاهده یکدگر را و ادع کردند  
 سیاح رو براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگرواز  
 ناشنودن چو عیال وزیر بفعل بجانب خست التفات نمیکرد تا برین قصه یکسال بگزشت

و سیاح برخی از بلاد را تماشا فرموده سه صد دست زر بستاند و  
 و پس از غربت روزه بسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کو که موضع  
 بوزنه بود نشرو دادند قدری از شب گذشته و دزد و ببالین می آمدند  
 و نقد و جنس که دشت تصرف کرده و دست و پایش خجسته محکم بستند  
 و در کرپوه که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکند شب همه شب سرد  
 سیاح بسته افتاده بود هنگام سحر از در دست و پایی طاقت شده  
 فریاد آغاز کرد درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمد و برحوالی آن  
 کرپوه میگشت آوازی در دناک شنیده بسر وقت سیاح رسید  
 چون یار خود را بسته بند بلاد دید گفت ای دوست عزیز بدیخچا چون  
 افتاده سیاح گفت ای یار در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه  
 جراحی زرسد بلیت کس عمل بپیش ازین کان نخورد و کس گل بی خار  
 زین بستان بخیزد و هرگاه کسی بدین نکته دانا شده از غصه خار آزار نشانات  
 باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش طرح طرب باید اندخت نظم  
 درین هستی که باید بستی زرد و نباید شد بهرست و نیست خوشنود  
 چنانکه آب بر آتش نشاند و به بخش چیز و آنکه و ستاند و دستاند  
 و عارے ندارد و بجز داد و ستد کاری ندارد پس قصه و زردان  
 و زرد بر دن و او را بسته افکندن بنامی باز راند بوزنه گفت خوشنود  
 که بلیت در نومید می بسی امیدست و پایان شب سیفیت و  
 پسندهای سیاح را بگست و او را بخانه که از رخ و خاشاک فراهم آورده بود

رسانیده میوه ای تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز بادل غایب سر بر  
 بستر آسایش تان من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بردشت اما  
 دزدان همه شب راه برقتند و صبح کوفته بسر حشمت رسیدند و درختهای سیاح از پشت  
 باز گرفتند و بختند چاشت گاهی بوزنه بسرقت ایشان سید و ایشان را غافل یافته  
 اول بدره زر بگوشه در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سرهای سیاح  
 در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی خوت سیاح با بعضی از وصلها دزدان  
 برداشته جانهای پنهان و بالایی رختی فرا گرفت چون مانی برآمد دزدان خواب  
 درآیند و چون از در درختها نشان ندیدند سر اسیمه بادل تسناک راه گرفتند  
 بوزنه بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و سیاح اینها  
 سر حشمت برد و زرد لباس پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخت ایشان را  
 تصرف نکرد و بوزنه را داداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گزشت آن شب افتاد  
 که مسکن میر بود بر آواز داد که ایمن باش ع ما را حق نعمت تو یادست هنوز  
 پس پیش آمده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح متوقف نشد  
 میر در طلب تحفه میگشت تا بد قصر چار باغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه دیگر  
 دارد و بر یک سر پنجه او را نا بود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم عقد از رعایت  
 کرد سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده رو بشهر آورد و از حال زرگر  
 برانداشیده بخاطر گزرا نید که از بهائم و سیاح حسن عهد مشاهد کردم اگر زرگر  
 از وصول من خبر یابد هر سینه بمقدم من انواع بهتر از خواهد نمود و باید او دستها  
 زرد این پیرایه به بهای نیک در گزرا خواهد رفت سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید



و در آن وقت که او را قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و زرگر نیز جهت تفحص آن حال  
از خلوت بیرون آمده میخواست که کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح  
دید و با جلال اگر ارم بمنزل خود برد و بعد از رسم پرستش دیگر باره واقعه خود  
بفصیل باز از سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر اگر در باب معیشت تو  
بقصان آمده غم مخور که مراد رستی چند هست و پیرایه نیز دارم از روی تمام آنرا  
بفروش هر چه خواهی بردار زر گیر پیرایه دختر ملک پد تازه روی آغاز نهاده  
سیاح را گفت و سخنانی که همین ساعت خاطر ترا فایده گردانم پس زرگر با خود  
اندیشید که فرصت یافته ام اگر آنرا ضائع گردانم از فوائد حرم بی بهره خواهم پیش  
ازین مانع پادشاه بامن تغییر بود و درین محل که خبر قتل دختر اورا رسانیده هرگز نتوانم  
دختر را می طلبید هیچ وسیله بازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم شاید که  
ملک بشنود گردد و باز بر تبت خود ترقی نمایم آنکه بدرگاه ملک رفت و خبر داد که گشته دختر  
با پیرایه گرفته ام شاه پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید بفرمود  
تا او را بگردشهر بگردانند و روز دیگر بقصاص رسانند درین وقت ما چون بار خود را  
بدان حال دید بعد از آنکه او را بر زندان باز داشتند نزدیک می آمد و گفت نه ترا  
گفته بودم که آدمی بدگوهر و فاندار و سیاح گفت اکنون چاره اندیش که علاج این  
واقعه تواند بود ما را گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند  
این گیاه را نگاها روی الصبح که نزد تو آیند و کیفیت علاج از تو بملازمست  
طلبند یکک و پس آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدوده  
تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی مست دهد و ما وقت سحر بیام که مشک

برآمده آواز داد که علاج مارگزیده نزد یک سیاح بگنجاهست که ملک دیوی وز  
 او را در زندان کرده در آن وقت ملک علاج زهر مار با طباشیر و سورت میکرد  
 چون آواز بلکش شاه رسید حمل بران افتاد که با تفننی بر صدر او داده سیاح از  
 زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق علاج مشغول گشتند سیاح  
 گفت ای ملک علاج این سر نزدیک من است طبع میدارم که تخت حال پریشان خود  
 بسامع اجلال رسانم و از عدل ملک بید که یک نفس گوش باصفای حال مظلومان  
 بکشاید دل ملک از رستی قول سیاح خبر شد فرمود که حال خود بی درشت تمام  
 تعریک کن سیاح قصه خود را فرود خواند و برارت زنده آواز ان گناه بر ضمیر پادشاه  
 روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بلکه خوراندند فی الحال اثر صحت پیدا  
 ملک او را خلعت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای او انتظار سیاح میکشید تا  
 زود گشته گردد و در سهوا زربا او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب برسد  
 که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند  
 بنظم درین دار الکافات آنکه بد کرد نه با جان کنان با جان  
 خود کرد چه اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه رست کار و رست خراب باش  
 این مثل پادشاهان را اختیار مقرران اگر ملک طلب آن اصل را تربیت نکردی  
 دخترش تعرض خون بگنجاه نشدی و بطریق جزا بر سر پنجه میرشته گشتی  
 و اگر گوش با سماع قول مظلوم نکند ای حق از باطل در و نزع از رستی  
 ممتاز نشدی و سلاطین اباید که بی احتیاج کسی را تربیت نکنند و بدید  
 در حق هیچکس و از سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکو کار میضائع نشود

در جزای بدکاران به هیچ وجه در توقف نماند

## باجایز هم در عدم التقابا نقل از زمان سنایی کار برضا و قدر نهادن

چون ای ایوانشان بر تاق استماع نمود از حکیم ممنون گشته گفت تصدیق ملازمان  
مال از حد گذشت و نزد یک آمد که طنابا طناب بریده گردد و چون مرا از خبر  
صیت سیزدهم آگاه می آید ای اکنون غنایت فرموده مضمون وصیت آخرین  
به تفصیل باز باید نمود که چرا کریم دانا و عاقل بسته بند بلا باشد و لیسیم جاهل  
در فراغت روزگاری گزارد نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه آئین را  
چهل حماقت از پا در آورد و دیگر گوید که وجه حلیت در جذب منفعت دفع  
مرضت چیست بر همین جواب داد که ای ملکی و ملت و سعادت را مقدمات  
و سبب است که چون کسی آنهان را بدست آورد سزاوار جا و مکنت گردد  
اما تاج و ثمرات آن بقدر یزالی متعلق است چه بسیار دانیان استحقاق  
دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد و شوکت  
و مکنت بر سر پیر سروری نشینند قطعه گنج شاهی دهند و زمان را به بهر پیشه  
نیم نان دهند و پغله بر صدر و اهل دانش را به بغلط راه برستانند  
و هر آینه اینجالت جز بسته نکریر دانی نتواند بود و هر چند کسی از دقام باشد  
که بدان جبهه معاش سر انجام تواند نمود و چون قضایای نزدی با آن یار نباشد هیچ  
نخواهد یافت و پادشاه زاده این سکه را بر دروازه شهر بطور نوشته است و از و  
یادگار مانده و این سخن داستان نگین است راسی پرسید چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود و پسر داشت  
 با انواع آداب تعلیم گشته چون شاه دعوت از دی را بلیک اجابت داد و برادر همت  
 خزان پدر فرود گرفت و دل‌های رکان دولت را بکند نلطف و مطلق صید کرده بجا  
 پیشست برادر که هر چون بد که بهای سلطنت سایه بر فرق برادر همت افکند از  
 سیم آنکه مباد این نسبت حال می غدر می انگیزد دخت رحیل بر احله فرا نهاد و خط سفر  
 قبول فرمود آخر روز بسر منزلی رسید آن شب به تنهایی گذرانید روز دیگر که ملک زاده  
 آنکس فتی کرد و در آن منزل باز رگان بچه هوشیار کاروان بدو پیوست و بوم  
 و هفتان زاده توانای زورمند که در ابواب زراعت بصارتی کامل داشت  
 مصدا حب ایشان شد یاران مهربان بشاد می صحبت یکدیگر غم احباب و طمان  
 فراموش کرده منازل می نمودند مشنومی هر که باشد همشین دوستان  
 است در گلخن میان بوستان و هر چه میجویی بصحبت قائم است نه زیاری  
 آید نه ز دست و دل نه یاری غذایی میخورد و جان هر علمی صفائی میبرد  
 از لقا هر کسی فیضی بری و در قران هر قرین چیز نمی خور و با ستاره شد قرین  
 لائق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع سافت بشهر نسطور رسیدند و در آن شهر منزلی اختیار  
 کردند هیچکدام را از توشه نمانده بود و در دم دنیا زندگانشندی از یاران گفت که حال صحت  
 آنست که هر یک بنوع کفایت خود بنماییم و بجهت و جهت بیستاریم شانه زد گفت کار با وفا  
 و آبی بسته است بکوشش و جهد می یابد تفاوتی پدید نیاید پس هر که خردمند تر باشد  
 هر آینه در طلب او خوش نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن  
 بسیار دارد نکند قطعه این جهان بمثال مرداریست که گرسنه نژد او هزار هزار

این بر آنرا همی زند و خلیف آن بر این راهی زند منقار \* آخر الامر بر پند همه \* و ز همه باز ماند  
 این در راه روزی که در کارخانه ازل قیمت یافته باشد بعد و حرص زیاد نشود  
 و حاصل کار هر چند دال نکال نباشد **مشنوی** گر چه بسی لغت بدست آوریم \*  
 بیشتر از روزی خود کی خوریم \* پس بی آنچه نه روزی ماست \* این همه تشویش کشیدن  
 چرست \* راه رضا گیر و برومند شو \* حرص بکسونه و خوردن شوق باز رگان بچه نقشه  
 از صفحه حال خود فرو خواند گفت منافع را می است و فوائد تدبیر دست کار شناسی  
 و مسائل گزاری بر همه سبایا بنست و هر گرا پای عیشت درنگ فایده تلافی آن  
 جز نتایج عقل سنگیری نخواهد گویست اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود \* در وقت  
 دل بر خست کشاده شود \* در حقان آده گفت عقل و تدبیر همه جا کار نیاید مابسته  
 خرد مندان از ندان احتیاج مجوسیده ایم پس برکات کسب میامن بجا بدست مردم  
 در معرض کام گاری آورد می بوسا تل نه و حرف نپوشاد کامی راسته گردد چون  
 نوبت سخن بشا نهاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب بکنه فرمایند  
 شما نهاده فرمود من بر همان نه سبام که پیش ازین تقریر افشاد سخن رفیقان اینر منکر نیستیم  
 اما به عاقلست که اگر حکم حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آورد  
 آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلل نکیر درجه و جهد فایده ندهد پس حکم الهی  
 برگردن باید گرفت ع در مان از رضا بقضا دادن است و بس از عجز بیامی مانه  
 که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشد و فرصت حیات را غنیمت شمرد و بر مال اعتماد  
 ننماید که حقیقت امور در پس قضا مخفی مستورست ع کس اوقوف نیست که انجام  
 کار حبیت \* القصد آن وز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر بزرگ بچه برخاست

و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از شما جدا خود نصیبی کنم و فردا که ماندگی کمتر باشد  
 هر یک بنوبت تدبیر و چه عیشت بکنند و دوستان برین سخن بهیست تا شنیدند و دهقان داده  
 بدشهر آمدند پرسید که درین شهر کدام کار بهیست گفتند حالا بهیست مرغی دارد و چون بجان کوه  
 رفت پشتواره گران بهیست نمک شکر رسانیده بده دم بفرخت طعام نامی انداختند و هر یک  
 بجانب یاران نهاد و چون شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نیکی کسب کرد و ده دم  
 حاصل الامر یاران آن درازان داده دهقان ده نوازانه تناول کردند دیگر روز باز رگان حج را گفتند  
 که امروز همان عقل و کفایت تو را بهیست بود باز رگان ده قبول کرد و بدشهر آمد کشتی بخون  
 باز رگان بچه از اربعه قبیله لائق بخیرید و همان روز بقدر فخر و خسته هزار دینار سود کرده اسباب  
 یاران بسیار گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حامل یک دروازه خرد و کفایت هزار دینار است  
 روز دیگر شاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل بهیستی و صفت تفویض و تسلیم میکنی  
 اکنون که ترا از این صفتها مکره خواهد بود تیمار کار ما باید دشت شاهزاده سخن ایشان متعلق  
 قبول فرموده با بهیستی عالی و بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم تغیرت  
 مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کو شک ملک رفت و بر طرفی نشسته مردم در کشید و زبان مید  
 که همه مردمان مجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته در مصیبت موافقت  
 نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد او را جفا که چون جنازه بیرون بردند و کو شک  
 شده شاهزاده بهما جفا مانده باطراف جوانب قصر میگردد و زبان گیر بار و سفارت میفرود  
 و او را بر زندان باز دشت شب آمد و از شاهزاده خبری اثری بهار آن رسید با یکدیگر گفتند که  
 این جهان نای کار بر توکل نهاده بود چون صورت فائده نیافت از صحبت ناروی یافت ایشان

اینجا زبان ملالت گشاده و اینجا شانه زاده بربند و زندان گشاد شده و دیگر وزیران و اشراف و اعیان شهر و اربابان ملک هم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی وارد نمایند و ملک ایشان را وارثی نبود و درین غدا و صفت غرض نموده از هر بابی میزدند در بان گفت این کار پوشیده بگذرانند که من جاسوسی گرفته ام و یکین که او را رفیق میباشند میباید که بر مجادله شما توقف نماید پس حکایت ملک داده و حضور او و جفاخی و باز راند صواب رانیدند که او را طلبیدند استکشاف حال کنند کس رفت ملک داده را از مجلس مجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر حال او افتاد نهسته که آن روی سیاهی جاسوسی را در پرسیدند که موجب قتل و مرگ چیست مولد و منشای کار شهرت شما نهاده جواب بر وجه نیکو داد اگر در اصل و سبب پیش اعلام داد و کیفیت فوات پدر و تغلب پدر در تفصیل از بنو و انعاما جمعی از بزرگان که بلا زمت پدر رسید بودند فی الحالت نشان افتاد و حال سلطنت اسلاف او باز گفتند مجموع اکابر و نواب و ملاقات با ایشان منسبط گشته متفق الکلمه شدند که لائق حکومت این خطه است که ذاتی پاک و نسبش کهنه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و علامت شهر یاری او بر هیچ صاحب قنطره مخفی نخواهد ماند پس همانان بر بیعت کردند و از سیاست او کل ثمره بدان خوبی حاصل قطعه کلید توکل گردید بدست و در گنج اقبال توان گشود و به چوگان صدق اندرین عرصه گاه و زمیانه توان گوی دولت ربود و در آن شهر سستی بود که پادشاهان را روز اول میل سپید نشانده گرد شهر بر آوردند و بیعت و نیز جهان بیعت رعایت کردند شاهزاده که پدر و از ره رسید و کلماتیکه باران بر دوشش نوشته بودند بدید فرمود با پیوسته بنویسند که کسب کمال آنکه ثمره دهند که قضا آیهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه در اول روز بزند آن محنت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان سلطنت بر تخت بنگار نشسته بر عمرت

کفایت است پس کوشک باز آمد و بر تخت نشست ملک قی ار گرفت پس از آنجا اندو  
صاحب عقل کفایت اباوزیر ملک شرکت داد و بزرگ راجه را بر سر ملک و سپاه با قضا حد زد و  
پس بی بی بزرگان مجلس آمد و گفت که در میان شما بسیار کس عقل و شجاعت بهتر و کفایت  
بر من ارجح است اما ملک بغایت از بی مساعدت لم یزلی توان یافت نظر همی قصد است  
بلندان به مقصود دل نیاز ندان به از قسمت بندگی و شاهی به دولت تو دهمی بهر که  
خواهی به توفیق تو گویند نه نماید به این راه بعقل که کشاید به هر امان من در کسب  
می کوشیدند و هر کس دست او زیر می حاصل بود و من بدینش و و قوف خویش اعتماد  
دادم نه بمعوت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا  
داوم ر با عی اگر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست و وزیر بدست هم به تقصیر تو نیست  
تسلیم در رضا پیشه کن شاد بزی به کین نیک به جهان بتقدیر تو نیست حاضران بدین  
شانه زده آفرین گفتند بیجا رگی دل در میان و بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام  
اختیار بقضه اقتدار او باز دادند ع تا آن زمان که نوبت ایشان گام شد این است  
و استبان شافع توکل و تفویض نتائج قضاء قدر و هیچ عاقل از دانستن این عهد اگر نیست  
سیت هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینه تصور است چون همین  
ازین فصل سپردخت و مضمون صایای پوششک آبادای این استان تمام ساخت  
راجی ابشایم شرط خدمت بجا آورده فرمود که به بمن همت حکیم عالی مرتبت اتفاقا  
از چهره مقصود بر افتاده و مطلوبی که بود برکت صحبت آموزگار بحصول همت  
ع منت ایزد را که باری سعی باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل شغف  
از من قبول کند بهر همت گفتم ای ملک من از دار دنیا بگوشه و گوشه قناعت کرده ام



و در این دل از لوث تعلقات فصولی ششته امکان ندارد همچو باری در گمراه آلوده  
 بودن اگر ملک نخواهد که مرا خدمت کند و طوق منشی در گردن من افکند و قیام دارم  
 این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتضای اه نجات شناسد و همواره  
 بدین سبیل بر خاطر خاطر گزارانیده و عا در بخت نذر در ای قبول کرد و برین ادع  
 نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته  
 تالیف تنظیم داده پیوسته در سوانح امور النجا بدین مواعظ نمودی قطعه  
 آنکه او پیوسته خردمندان کرده آخر الامر بمرزلی مقصود رسیده  
 و آنکه شد منحرف از جاده دست روان به راه گم کرد و در مطلوب نشانی  
 نشیند به چون خسته رای این حکایت دلپذیر از بدایتها تقریر نماید و قال  
 چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و وزیر را از خواطف شاهانه  
 امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت  
 بیت زهی تقریر و بچوبیت نمانا گاه در حافی بیان ثبات ترست فزای  
 روح انسانی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود  
 و این سخنان در دل من عجب تاثیر رس کرده و آن جز بهجت و فور اخلاص استی  
 نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بوجه اولی قائل نتیجه صفا نمیشد  
 قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید به سخن گفتن زیباش این به نشوند  
 و آنکه پاکیزه دست از بنشیند خاموش هم از سیرت همافیش نصیحت نشوند



باب ۱۲  
۱۲۴  
سنویش

کافون

۸۹۱۵۵۴۴

This book was taken from the Library  
on the date last stamped. A fine of  
1 anna will be charged for each day  
the book is kept over time.

--	--	--	--

۱۹۳۵

کوارن

1915011

1950

انتخاب الزار سپیلی

[illegible]